دیوان باغبان

شامل: قصائد، غزلیّات، منظومه‌ها، رباعیّات

تألیف:

فیض الله سیّار مهندوی

متخلص به «باغبان»

بهاء ۲۵۰ ریال

شماره ثبت ۱۹۹۵ - ۵۷/۸/۲۳

مرکز پخش

انتشارات سعدی ناصرخسرو

کوچه امام جمعه سرای اخوان

دیوان

باغبان

مشتمل بر: غزلیات ، قصائد ، رباعیات ، منظومه ها

فیض الله بسیار مهدی
متخلص به باغبان

مرکز پخش انتشارات سعدی

خیابان ناصر خسرو کوچه امام جمعه سرای اخوان طبقه فوقانی



باغبانم این کتابم باغ و گلزار من است
یادگاری از من و از صدق گفتار من است
شاعر و کاتب زدنیا رفت و، ماند جاودان
هر ورق منظومه ئی گویای اسرار من است



رباعی

آثار قلم از دیوان باغبان

از شاخهٔ گل ظرافت آموخت قلم
از ساقهٔ گل لطافت اندوخت قلم
در هر ورقی شعله ای از عشق و صفا
از گفتهٔ باغبان ، بر افروخت قلم

****

مقدّمهٔ دیـوان = باغبـان

قسمت اوّل در ستایش حضرت باری تعالی جلّ شأنه کبریائه

"بنام خداوند بخشندهٔ مهربان"

سپاس فراوان و ستایش بی پایان پروردگاری راسزااست که ذاتش منزّه ز چون و چراست ، که از یك کلمه عالم و عالمیان را خلق فرمود ،و بایك اشاره صورت هستی راتکامل بخشیدو همهٔ ممکنات رااز غیب بعرصهٔ ظهور و شهودآورد ، ذرّه آفریدو دردل هر ذرّه نشانه ای ازوجود لانهایه خودقرار داداز دانه ئی خرمن انباشت و از هسته ئی نخل باروربرافراشت

و از زنبور گزنده شهد مصفّا بیافرید ، و از درخت خشك در بهاران فواکه و میوه های گوناگون ارزانی داشت و چنین خواست که هرجنبنده‌ای ارتزاق نماید ، و هرموجودی راکه خلق فرمود برای مخلوق دیگر مفید قرار داد ،و بمقتضای حکمت بالغه ی خود بعضی از حشرات و خزندگانرا برضدّ یکدیگر قرارداد و آن یك رارزق و روزی دیگری قرار فرمود و بعد تمام موجـودات را برای انسان مقرّر فرمود ، و خطاب بانسان فرمود : هرچه درعالم خلق شد برای تو و تو راانسان آفریدم ، نطق و بیان و شعورت عطاکردم که از آن طریق خودرا بشناسی و هرچه درسایرمخلوقات خلق شده بود در وجود تـو بودیعه نهادم ، و تو را صورت زیبا مرحمت فرمودم ، و لمعه ئی از انـوار ساطعه ی خودرا دروجود توقرار دادم و چون تو رااز همهٔ موجودات برتر دیدم کلمهٔ فتبارك الله احسن الخالقین در شأن تو جاری و ساری گشت اینك ای آدم بمبارکی این فیض عظمی که تورا ارزانی داشته ام دمـی در خود بنگر و بعمق خلقت خود تعمّق کن و خود راارزیابی کن وبدان‌که‌سراسر عالم و آنچه دراوست برای تو آفریدم ، و مهرتورا در دل جمیع موجودات قرار دادم که از قوی ترین حیوانات مرکب نموده و سواری کنی و رعب تـو را دردل هردرنّده قرار دادم و تو را بوسیلهٔ عقل برهمهٔ‌آنها‌برتری دادم‌که از تو فرمان برداری کنند و تو را آزار نرسانند و سایر موجودات را ، مـورد استفادهٔ تو قرار دادم که از همهٔ آنهابهره مند شوی و از مخلوقات صحراء و هواو دریا و هرچه برای تو مفید بود روزی تو مقرّر فرمودم خورشید ، و مـاه و کرات و صور فلکی را به نفع تو بکار گماردم ۰

ابرو بادو خاك رابرای پرورش و آرامش تو خلق نمودم و روز را بـرای تلاش معاش و شب را برای آسایش و راحت تو امر فرمودم کهازفصول‌چهار

گانه بهره بری و در عوض آنچه تو را ارزانی شده برتو لازم است که بدانی پروردگارت تو را عبث و بیهوده نیافریده بلکه تو را برای امری مهمّ ومقصدی عظیم خلق فرموده و برتو است که بحقیقت خلقت و سبب آفرینش خود پی ببری و بآنچه شایستهٔ مقام انسانیت است عمل نمائی و بدانی که توهم باید فرمان بردار باشی و خالق خود را عبادت کنی چنانچه در قرآن کریم بصریح بیان میفرماید : وماخلقت الجنّ والانس الّا لیعبدون که ترجمهٔ فارسی آن اینست :

" من خلق نکردم جنّ وانس رامگر برای آنکه مرا عبادت کنند ، بلی عبادت فرع شناسائی و دون معرفت است ·

و حدیث شریف کنت کنزا مخفیافاحببت ان اعرف و خلقت الخلق لکی اعرف نیز شاهد براین مطلب است ، پس ازدرك اوامر الهی و پی بردن به تعالیم ربّانی زیبد که مقام انسان بودن خود را بشناسیم و عنان دل به مرکب هوا و هوس نفس نسپاریم و در پرتگاه کبر و خودپرستی فرو نیافتیم وپای ازگلیم مقسوم فراترنکشیم وازانصاف که خصلت نیکوی بشریت است نگذریم و از شاهراه عدالت دور نشده و در کوره راه ضلالت سرگردان نشویم ، همواره یتیمانرا پدر یا مادری دلسوز باشیم ضعیفانرا یارومددکار و فقرا را دستگیر وغمخوار باشیم وبمصداق آیهٔ مبارکه :

وامّا الیتیم فلا تقهر واَمّا السّائل فلا تنهر عمل نموده و خدای عزّو وجلّ را از خود راضی و خوشنود سازیم واز اموالیکه از خواست خداوند و طبیعت در اختیار ما قرارگرفته ازآن سوٌاستفاده ننموده و در راه امر خیر مصروف داریم ·

آه مظلومی را نادیده نگیریم و ستم ظالمی را موٌیّد نشویم دست آزکوتاه

نموده و روی نیاز جز بدرگاه ربّ بی نیاز نیاوریم و این دو روزعمر راابدی و این دنیای فانی رامقرّ سرمدی قرار ندهیم ، و نیکو بدانیم که همـــواره امتحان الهی بریندگان مترادف و مترتّب است و در هر لحظهٔ ممکن است لغزش حاصل شود و گرفتار خذلان و خسران شویم ،

پس بیائید ، دلهایمانرااز هرنوع آلودگی پاك نموده و روی نیـازبه درگاه مليك ملكوت راز بیاوریم و دست تضرّع بآستان مقدّسش بلندکنیـم و بگوئیم یفعل مایشاء و یحکم و مایرید و بآیات منزله اش متذکّر باشیم انتها ٠

* * *

ای خوانندهٔ گرامی هرگاه بدانی که اهریمن غرور و خود پرستی به تـو روی آورده به تقوالله متمسّك شو ، و بآیات و کتاب الله بپرداز ولاجـرم راه اهل قبور در پیش گیر و بآن آرامگاه ابدی قدم گذار و از روی دقّت برلوح سنگ هرمزاری نظرکن و خواهی دیدکه نام شخّصی براو حك شده سپس او رابنام بخوان و از او سئوال کن ای کسیکه چون من مدّتی در این مهمـان سرای دنیابودی ، و اکنون با کمال آرامش در این مکان خفته ئی آیاتو را دیگر آرزوئی نیست ؟

آیا از فقر و تهی دستی شکایتی نداری ؟ آیااز ترس ازدست رفتن ثروت و اموالت آشفته و برهم نیستی ؟

آیاتو از همسایگان و همسایگان از تو برنج اندر نیستند ؟

آیا محلّ آرامش تو امن است و بگو افسوس که دیگر نمیتوانی ببینـی اموالیراکه باآن همه تلاش بدست آورده بودی ، اکنون وارثان تودرمصرف آن چگونه اصراف میکنند و درتقسیم آن چسان بایکدیگر به نزاع پرداختهاند

بی شك ازاین سئوالها ، جوابی نخواهی شنید ، زیرا او دیگربااین عالم تعلّق ندارد ، پس بهتر آن است که خود رامخاطب قرارده و بگوئی که در این مکان چه نوجوانان که بادلی پرآرزو بخواب رفته اند و چه پهلوانان که از باسری مملوازهیاهو دوست و دشمن بدون مزاحمت و تعرّض درکنار هم آرمیده اندو چگونه دلبران سیمین بدن ماه رخسار وعاشقان دلباختهٔ بی قرار که دل از یارو دیار برگرفته و چشم اززشت و زیبا پوشیده ود رآغوش ما در خاك، بخواب ابدی فرو رفته اند و از آنهمه نوابغ و حکما ودانشمندان ، و شعرا ابدا اثری باقی نیست و چون تمام آن مشهودات از نظرگذ شت سر به آسمان بلندکرده خواهی دیدکه خورشید همچنان بنور افشانی خود ادامه میدهدو ابر ، و باد ، و مه و تمام عناصر همه بکار خود مشغولند ، گوئی هرگز اتّفاقی نیفتاده و هیچگونه وقایعی دراین عالم خاکی رخ نداده است فقط پدیدهای عالم خلقت باچشمی پراز حیرت مینگرند بدین معنی که ای ساکنان کرهٔ خاکی آیا هیچ میدانیدکه صاحبان عقول از رفتار شما درشگفت هستند ؟

یا اینکه همهٔ شما میدانید جمیعاً دراین دنیا فانی هستیدواین دنیا از پیشینیان بشمارسیده و شماهم به آیندگان خواهید سپرد مع الوصف چند روزی دراین عالم بیش نخواهید بود معذالك، چگونه میدانهای جنگ میآرائید و برای قتل وغارت وخون ریزی آماده میشوید و هرکدام آلات قتّالهمدرن تری بدست آورد و بریکدیگر میتازید ، وخون هم میریزید ، و چه جوانهای رعنا را که مادرانشان یك عمر ذلّت میکشند تا طفلان رابزرگ میکنند در یك طرفة العین بخاك و خون میکشند ، و پدران پیر دلخون رابه سوك جوانانشان مینشانید و چگونه اموال و دسترنج یکدیگر را چپاول نموده یا

بآتش کشیده میسوزانید و نابود میسازید و شهرهای آباد راویران وابنیه‌های زیبارانابود و منهدم مینمائیدکه یك نمونهٔ آن عمارت تخت جمشید ایران است که دو هزارسال دیگر هم همانندآن نتوان ساخت درتمام دنیاچون این آثار یافت نمیشودکه بآن سادگی یك شخص دیوانهٔ خودکامه اورا منهدم نمود ، و هر قوم و لشگریکه زیادتر قساوت بخرج دادو زیادترخون ریزی کردویرانگری نمود باو لقب شوالیه یاژنرال فاتح میدهند ، و او هم مدال خونریزی خود را درقاب زرّین نموده ، و مورد افتخارات خود ، در اجتماع قرار میدهدو از آن بابت حقوق و مزایای قابل توجّه دریافت میدارد و قوم ضعیف ترکه شکست خورده و باسارت درآمده مورد آزاروشکنجه قرار میگیرد و باید غرامت جنگ راهم بپردازد زیرا نتوانسته مانندقوم فاتح ازدرهم کوبیدن و خون رختن زیادتری بهره مند شود ۰

آیا مصداق و معنی انسان بودن این است ؟ آیا این تفسیر آیه‌ی کرّمنا یابنی آدم است ؟

آیانمونه از صورت ذوالجلال این وحشی گری است ؟ آیامعنی‌فتبارك الله احسن الخالقین این میباشد ؟

* * * *

ای انسانها ، آیا کدام دین و کدام مذهب و کدام تئوری ، و کدام فلسفه این دستور راصادر کرده ، چنانچه باغبان گوید :

ای خلق جهان ای نوع‌انسان جمله باَیك دارید
بهر چه سبب روی چه مذهب یکدیگربیازارید

یا شعر دیگر گوید :

ایّهاالنّاس ما همه بشریم بندهٔ یك خدای دادگریم

کینه و جنگ راه شیطان است　　ماچراراه شیطنت سپریم

هیچ درنده جنس خود ندرد　　ما چرا جنس خویشتن بدریم

ما ز نور خدای، داداریم　　از چه ازگفت انبیاء گذریم

*** * * * ***

بلی، اگر مابندگان نیکو در خود تعمّق کنیم معلوم خواهد شد که این سراچه ی موقّت بآن نمی ارزد که دلی بیازاریم، ولی خام فکران میگویند جنگ قاموس طبیعت است، واللّه که قاموس طبیعت فتنه و فساد نیست، ناموس صحرای پرطراوت است، اشجار ثمربخش است باغ پرگل و لاله و سنبل است، ناموس بصوت بلبل و پروازپروانه هاو جنب و جوش زنبورعسل است جاری شدن آبشارها قاموس طبیعت نه جاری شدن جوی، خون ضعفا این ندای انبیاء عظام است، دستور خسروان عادل واصلاح طلب فاعتبروا یااولی الابصار ۰

* * * *

فصـــل دوّم

سخنی در بارهٔ عشق ، همهٔ مردم ازعشق سخن میگویند این عشـق چیست ؟ وعاشق کیست ؟

آیا عشق همان است که بین دو نفر زن ومرد بوجود میآید ودر مدّت کوتاهی بوصل یاهجران و ناکامی می انجامد ، و روزگار آندورا بـه تباهـی میکشاند ، و اینکه دبرحقیقت عشق چیز دیگری است ؟

بایدگفت : عشق هرچه هست یکی است چون بطوریکه در منظومهـا بعداً خواهدآمدو در اوّل این دیوان هم مذکور شد ، خداوند انسـان‌را بیافریدو همهٔ کائنات و ممکنات و جمیع موجودات را برای رفاه اوخلق‌فرمـود لیکن کائنات و ممکنات در کار خود حیران و سرگردان بودندوهیچ‌موجودی مایل بامتزاج باموجود دیگری نبود ، بنابراین مشیّت بالغهٔحضرت احدیّت

بر آن قرار گرفت که لمعه ئی از نور وجذبه ئی از حبّ خود راد روجود هرشیٔ
قرار داد و ابناء بشر رامخلّع بخلعت عشق فرمود و د روجود انبیاء عظـام
عشق را بنام عشق ازلی بودیعه نهاد واین رمز خلقت یعنی عشق د رتاروپود
همهٔ موجودات جاگرفت چنان شدکه دانه دردل خاك، بعشق رسیدن بنور
خورشید تابناك، سر از خاك، برآورد و آفتاب بمقتضای نور خود کهازانوارساطعهٔ
الهی باو سپرده شده بود بهر دانه و بهر نهال تابیدن گرفت وباد بعشق
رسیدن بکمال ازلی وزیدن آغاز نمود و ابراز دریای معرفت حقّ جلّ عظمته
بردشت و کهسار و باغ و گلزار باریدن گرفت ، کوه و صحراء سبز شد و هـوا
طراوت یافت پرندگان به پرواز درآمدند و بلبلان خوش نوانغمهٔ روح پرور
سازکردند و شب خیزان بدرگاه ربوبیّت تسبیح الملك القدّوس العزیزالحکیم
آغاز نمودند آهوان در صحرای عشق و آزادگی بجست و خیز آمدند ، و
زنبورهابعشق بزندگی بانظمی خاص باشور وهیجان زندگی راآغاز نمودند
و شب نم چون عرق شرم دلبران برچهرهٔ گلهانشست ، طراوت و لطافتدر
بوستان حاصل شداشجار شاخ وبرگ برآوردند و اثمار گوناگون ، هدیـه
نمودند ۰

این همه عشق بود ، عشق بحقیقت ، عشق بموهبت لا نهایـه ی ،
پروردگارعظیم ، و همان عشق بود که طبیعت زیبا باهمهٔ پدیده هایـش
دست در آغوش یکدیگر نموده و درهر زیر وحی جذبهی عشق نمـودار
شدتابانسان رسید ۰

ابتداء انبیاء الهی عشق راسرلوحه ی دعوت خویش قراردادند ، و
متمسّك، بحبل عشق لدنّی شدند و اورا عروه الوثقی حقیقت یافتند ، و چون
در دریای عشق غوطه ور شدند هرچه شنیدند و دیدند عشق بود ، و دیگر

هیچ ، و در راه رسیدن بعشق لقای محبوب سر وجان باختند ، وبرفیق اعلی شتافتند ، واولیاء و اوصیا نیز برآنان که مظاهر حقّهٔ الهی هستند تأسّی نمودند سپس روشن ضمیران و شعرا ونوابغ ازعشق بهره گرفتند ، و گفتندآنچه از عشق الهام گرفته بودند ، و سرودند از سرودهای عشق ، و دیگر مردمان قدم در وادی عشق نهادند و تعلیم ازمکتب عشق راهرکس بنحوی درك نمود که دراین دور منسومه الف باد رحرف حاء بطوروضوح آمده چنان عدّه ئی این آیت آسمانی رابزخرف ناسوتی و پیروی از هوای نفس آلوده نمودند و آنرا بجمع اموال و کثرت اولاد و تجمّلات ظاهری ، در آمیخته اند و شدّت تمایل را بحدّی افراط رسانیدند و گفتند عشق اینست وعاشق این

ولی هیهات هیهات که ازعذب فرات صمدانی محروم ماندند ، و شربت از شجره‌ی ذقّوم در مدین معدوم آشامیدند و از مقام بزرگ انسانی دور ماندند ، ولیکن عشق حقیقی هرگز رنگ تعلّق نپذیرد واگر اورا بصور گوناگون درآورند باز همان عشق است ، امّانه عشق لدّنی وعشق ملکوتی ولی عشق واقعی آیت ربّانیت از درگاه غنّی ذوالجلال طلب تأیید کنیم که بندگانش بشاهراه حقیقت دلالت فرماید واز کأس ذلال لایزالش مرزوق و سیراب فرماید ، ودلهای بندگانش را باسیقل ایمان درخشان و تابناك فرماید آمین یارب العالمین ۰

قسمت سوّم

معرّفی دیوان باغبان و مختصری شرح حال باغبان :

دیوان باغبان تنظیم شد از سه قسمت مقدّمهٔ اوّل در ثنای حضرت باری تعالی جلّه شأنه العظیم ·

قسمت دوّم ، در بارهٔ سخنی از عشق ، و قسمت سوّم معرّفی دیوان باغبان و معرّفی خود باغبان ، قسمت چهارم اشعار حمد و ثنای الهی ·

قسمت پنجم ، منظومه ترتیب الف باء ، قسمت ششم مخمّس ورباعی قسمت هفتم اشعار عشقی ، قسمت هشتم اشعارهای عرفانی واخلاقی ·

دیوان باغبان بسبکی خاص تنظیم یافته و پیرو غزلهای گذشته نیست و قطعات آن کاملا رویّه ی خاصّ خودش دارد و سعی شد از کلمات هرچه ساده تر استفاده شود ·

ودلیل آنکه ، این دیوان بنام باغبان معرّفی میشوداین است ،که ذیلا بعرض خوانندگان عزیز خواهد رسید سراینده دیوان باغبان فیض الله شهرت سیّار مهدوی میباشد نسب این عبداز سلسلهٔ جلیلهٔ علماؤمتدیّن بدین مبین اسلام و شیعهٔ جعفری میباشد ، و مرحوم شیخ عبدالصّالح وراميني که از علماء بنام زمان فرمانروائی کریمخان زند بوده اند در ورامین میزیسته اند و از طرف دارالعلم شیراز ایشانرا بشیراز دعوت میکند و او در دارالعلم شیراز مشغول تدریس میشود فرزند او حاج شیخ علی اکبراو از طرف مرجع تقلید قم بآن شهر خوانده میشود و در زمان سلطنت فتحعلی شاه شیخ‌علی‌اکبرفرزند خود شیخ محمد مهدی رابرای امامت بهفت ده جاسب میفرستد و این شیخ محمّد مهدی عالمی برجسته و شاعری توانابوده کهبنام مهدی قاونون مشهور و معروف است وفرزند مهدی قاونون بنام حسینعلی ادیب که درزمان سلطنت محمدعلی‌شاه قاجار جزء مشروطه خواهان قرارمیگیرد و از جاسب بطهران و سپس بعزم زیارت کربلای معلّا رهسپارآند یارمیشود و شخصی که از سران مشروطه بوده او رامیشناسد و او رابهمدان می آورد و چون او مریض بوده درهمدان او را معالجه نموده و درشهرکوچکی بنام دولت آباد که اکنون شهرستان ملایراست، عودت میدهد و مشارالیه‌در آنجا صاحب اهل وعیال و ایل وتبار میشود و این عبد درآن سامان‌متولّد شدم ودر سن شانزده سالگی دروس فارسی را که مساوی ششم متوسّطه است بپایان رساندم و درحوزه ی علمیه مشغول فرا گرفتن دروس عربی شدم .

مخفی نماناد که درآن زمان پس از پایان درس فارسی به حوزه ی علمیه برای تحصیل میرفتیم و مدتّی در فراگرفتن این درس‌کوشیدم شبی با

خود اندیشیدم که این کوشش و این درس جواب و سئوالها عاقبت به کجا خواهم رسید بهتر آنست که ترك درس نموده و بروم کار بازوئی بکنم و همین تصمیم را اجزاء نمودم در آنروز اوایل سلطنت میمنت اثر و بنیان گذار ایران نو اعلیحضرت رضا شاه پهلوی منجی ایران و ایرانیان بود که ازیمن همّت آن رادمرد بزرگ راه آهن سراسری ایرانرا میساختند من باعدّه ئی که عازم جنوب بودندبراه آهن جنوب رفتم ودر یکی ازتونلها مشغول کار شدم و در دفتر رئیس قسمت بعنوان منشی فارسی نویس استخدام شدم و پس از مدّتی وارد آتشباری در پیشکار تونل که کاری بس خطرناك بود گردیدم ، وپس از مدّتی کار بشهر ملایر باز گشتم وداوطلبانه بخدمت سربازی رفتم ودر شهر سنندج کردستان مشغول خدمت شدم ، بعداز چهارده ماه شخصی از خائنین کرد ، بنام حمید رشید خان بنای یاغی گری و آشوب در مریوان و بانه نهاد ، گروهان مارا بسرکوبی متجاسرین اعزام نمودند و پس از چند برخورد خونین روزی در هنگام جنگ این عبد مورد اصابت دوگلوله واقع شدم ودر سنگر افتادم و قوای ماپس از کشته شدن فرمانده عقب نشینی کردند و مرا که جزء کشته گان بودم رها کردند ، و رفتند سپس کردهای محلّی مرا پیدا کرده و بردند و بمداوای من کوشیدند ، پس از بهبودی به پادگان مراجعت نمودم دیدم سربازخانهٔ سنندج خالی از سرباز و تشکیلات بود از آنهمه انضباط سرباز خبری نبود زیرا شهریور ماه هزار و سیصد و بیست شمسی بود که متّفقین ایرانرا ناجوانمردانه اشغال کرده بودند در صورتیکه درآن زمان و آن جنگ کشور ایران اعلان بی طرفی داده بود معذلك به ارتش جوان ایران از دو طرف شمال و جنوب شبیخون زدند وکردند آنچه شایستهٔ اشغال گران بود ٠

ازهرگوشـــه و کنار کشور عـــزیزمان ایـــران صدای ناله و شیون ملت ستمدیده که استقلالش‌را استعمارگران قربانی چپاولگری خود نموده بودند بگوش‌میرسد ، خون ، تجاوز ، ستم ، به هرجاکه نگاه مـی میکردی بهترین انیس‌بشمار میرفت با دیدن چنین صحنه های درد آور ازخدامی خواستم یا توانی بما عنایت‌کن در سنگر بجنگیم یاتـو بلائی براین دشمنان جان و ناموس‌و دین ما نازل فرما که نسیم جان بخش الـهی وزیدن گرفت و پرچم سه رنگ ایران باهتزاز درآمدوکشورایران‌و ایرانیان زندگی نو یافتندواین عبدبخدمت ادارهٔ فرهنگ درآمدم ، ومدّت شش سال آموزگار و سه سال هم دبیربودم و باز هم باین فکر افتادم که من بایدکار بازوئی بکنم بعدترك شغل نمودم و بطهران آمدم و مدّتی‌درکار ـ گاهی کار کردم ، پس از مدّتی کار مریض شدم ، چنانکه ازهرکاری ، باز ماندم ، پس از مراجعه بچند پزشك‌حالم بهبودیافت و یکی از پـزشگـان دستور داد که من باید یادرصحرایادرباغ‌مشغول کار شوم که هم فضای بـاز باشدو هم سرگرم کننده مرادرباغ‌بزرگی که محلّ پرورش گل ، و دارای گلخانـهای بزرگ بردند ، وبباغبان مجرّب و ورزیده ئی سپردندومن بـاآن شخص درآن باغ‌انس گرفتم وحالم خوب شدولی فهمیدم که شغلی راکه در بدر سراغش میگشتم یافته ام وعلاقهٔ عجیبی باین فنّ پیداکردم لذاکوشیدم تاآنچه لازمهٔ یك باغبان ورزیده بودآموختم ، بالاخره ممکن است شخصیکه دارای معلومات فارسی وعربی میباشد ، ضمناباغبان خوبی هم باشدو مـن باغبانی و باغ‌و گل ودرخت رادوست داشتم و درعین حال الـهام‌ازطبیعت و شبـهادرخیابان های باغ‌درکنار بوته های گل برآن‌شدم‌**شعرهائی‌بسرایم** ودر اوراق متفرّقه جمع نمودم تاپس ازمدّتی چندنفر از دوستان‌ادب دوست

که اشعار را بصورت دیوان گردآورم لیکن هرگز در فکر این نبودم‌که دعوی شاعری کرده باشم و یاخودنمائی بنمایم ، یاقصد تحصیل مالی از این راه داشته باشم ٠

و برای این دیوان همان نام باغبانرا انتخاب نمودم و تمام‌منظومه‌هاء این دیوان از باغ و صحراء و طبیعت زیبا و گلهای رنگارنگ ودرختان ،و بلبل و آبشار و کماکان از صنع حضرت پروردگار متشکّل شده و مایل نشدم که از نامهای مغلق و تخلّصهای غامض استفاده کنم ٠

ودیوان باغبان اشعاری مخصوص بسبك خاصّی است و سکتهٔ عمدی ندارد ٠

ودیگر اینکه نخواستم دنبال شعر نو بروم ، زیرا بعقیدهٔ این عبد شعر و شعرگوئی یك نوع‌صنعت دربیانست و شعر سنّتی این صنعت را میتواند تحقّق و تکامل بخشد ، ارزش شعر درترکیبات و اوزان و قافیهٔ آن میباشد که شاعر یاگوینده زحمت بکشد و کلماترا تنظیم نموده و بهرمنظومه یا غزل زینت بخشد ، اگر شعر بصورت بی قافیه و قانون باشد همان بهتر که بصورت نثر شود ٠

واینك من تقریبا اواخرعمر را طیّ میکنم این دیوانرابدوستان ادب دوست و خوانندگان محترم تقدیم مینمایم و امیدوارم که صاحب منصبان شعر وادب باین باغبان پیر ، واین سربازگمنام خرده نگیرند بانظرملاطفت باین دیوان نظر کنند ٠ 

پس برون را ننگرند و قال را=اندرون را بنگرند و حال را

انتهــا

بسم الله الرّحمن الرّحیم

د رستایش حضرت باری تعالی جلّه عظمتــه

بنام خداوند بخشنده ٔ مهربان

ای ملیك الملك سلطــان رجـاء

وی بد رگاه تو د ست التجـــاء

ای وجودت واجب کلّ وجود

بروجودت کلّ موجود التجـاء

کائنات ابرازی از اسرار تــو

کائن و ممکن به امرت التجاء

ازعنایاتت بــه تن دادی روان

جسم و جان دارد به امرت التجأ

عرش و فرش و کهکشان ولا مکــان

بر سپهر لامکـانـت ، التجـاء

جمله غوّاصان زدریاها برند
بَرُ یَمِ بی انتهایت التجاء
ای به امید تو هر شاه وگدا
روز و شب دارند دست التجاء
مالکا این بندهٔ ، مفلوك تو
آمده برآستانت ، با رجاء
از کرم یا ربّ تو محرومش مکن
بنده ئی کو برتو دارد التجاء
این اسیر نفس را آزاد ، کن
راه ده اندر حریم التجاء
نطق سرشارم عطا کن تا مگر
گویم انعام تورا حمدو ثناء
ابر رحمت باغ را سیراب کن
تا برآرد باغبان دست دعاء

((ایضا در ستایش پروردگار))

ای نام تو قدرت بیانها گویند ثنای تو زبانها
توحید زوحدت تو پیدا پیدا زتو و، زتو نهانها
ازهستی تست جمله هستی هستی زوجود تو نشانها
وازامرتوخلق شد بیك حرف موجود زمین و آسمان ها

از بارقهٔ طلعلع تو | افروخت چراغ کهکشانها
از تودهٔ خاك تابافلاك | باشد زسفیه کاروان ها
آدم زطفیل قدرت تو | آورده زماه ارمغان ها
از قعر زمین وزدل سنگ | شد چشمه و رود ویم روانها
فیض توزابروباد وخورشید | بخشید نظام برجهان ها
کوه و در و دشت چون زمّرد | شد خـرّم و سبزبوستانها
از شاخهٔ خشك ووزنی تر | از شکر و میوه شدنشانها
از مهر گل ازگل آفریدی | بلبل به تو از آشیان ها
زنبور زامر مبرم تو | شهد عسل آورد بجانها
اشیاء همه‌ناطقندو گویا | در وصف توخالق جهان ها
خواهدزتوباغبان‌که سازی | سرسبز تمام بوستان ها

((منظومه به ترتیب حروف الف با))

«الف»

فلك به باد فنا داد خانمان مرا
زسیل فتنه زجا برد آشیان مرا
گشود برمن دلخسته باب جورو جفا
برون زتاب و توان کرد جسم‌وجانمرا
چنان کشید بقتلم دو خنجر ابرو
نُبُد مجال تضرّع برش زبان مرا

کمند گیسوی او حلقه شد به گردن من
کشید خوار همی جسم‌ناتوان مرا
غزال وحشی دل میدود سوی صیّاد
که بسته دست قضا از سخن‌دهانمرا
عجب مدار که من‌شهره ام به شیدائی
نوشته لوح قضا شرح داستان مرا
حدیث عشق تو عمری به دل‌نهان‌کردم
بکوه دشت ندانست کس نشان مرا
نهاد بار فراقت بدوش من ، سربار
نمود خورد زسنگینی‌استخوان مرا
قسم بچشم سیاه و به لعل نوشینت
هر آنکه خواند یکی‌شعرداستان مرا
بعشق بیغش و من مرحبا وتحسین‌گفت
چو دید یکدل و یکرنگ دوستان مرا
نگویمت که پشیمان شو از جفا کاری
جفات زنده کند جسم نیمه جان مرا
مرا به‌ناوك مژگان ز پا در افکندی
که شادکام نمائی تو دشمنان مرا
بباغ تو چه بدی کرد باغبان فقیر
که آشکار نمودی غم نهان مرا

"حرف بـــاء"

نگار شوح دل آزار من پرید از خواب
چه دید نالهٔ زارم چنین نمودعناب
چرا بخلوت من آمدی تـو زار و نــزار
شده است ز رو رخت همچوچهره‌مهتاب
تو را چه شدکه چنین زار و بینوا شده ئی
پریده رنگ ز رخ‌رفته ازتوطاقت و تا ب
نـهال قامتت از بارغم چرا شـــد خـــم
به من بگو چه کشیدی در (این) دیار خراب
مگر که زورق بخت تو گشتـــه طـو فانـی
که داده ئی همه هستی عمرخویش‌بآب
مگر که جور بد رویش بی نــوا کـــرد ی
که گشته ئی ز خداوند مستحق عذاب
وفا بعـهد نکردی مگـر بــه دادارت
فکنده سرزخجالت چه مجرمان‌بحسا ب
چه کردهٔ که نگوئی به مـن حقیقــتامر
سئوال میکنم از راستی بگـوی جواب
زعین بی خبری زین سخن شدم‌هشیار
زبان گشودم و گفتم ورا جواب عتـــاب

که ای بخود شده مغرور یار بی انصاف

چه برسی از من سرگشته چون شدم غرقاب

خبر نداری ازاین رنج بی حساب که من

ز هجر تو چه کشیدم در این دیار خراب

سپید گشت دو چشمم به انتظار که تو

بر افکنی مگر ای نازنین ز چهره نقاب

برون ز پرده شود گر هلال ابرویت

ز شرم آب شود شمع در درون حباب

دویدم از پی اسب جلال تو چون گرد

ولی به تو نرسیدم زبس نموده شتاب

جفا کشیدم و هرگز دلی نیازردم

که خود چه کبك ضعیفی بدم بچنگ عقاب

وفا بعهد نمودم که بسته با هر کس ،

ولیك عهد درستی ندیدم از اصحاب

زند بخرمن زلف تو باغبان شانه

شود زنکهت آن طرّه شرمسار گلاب

« حرف تاء »

دوش بودم از صفای باده مست

ساغری در پیش و طنبوری بدست

نشئهٔ برسر بودم ازخود بی خبر

یار آمد ، از درم مینابدست

گفتم او را تو مگر ، ساقیستی

کاندرین بزم آمدی این‌سان تو مست

گر توئی ساقی مدار از من دریغ

زان می مرد افکن ایمان گسست

بودمی سرگرم رازو گفتگو

دامن دلبر همی پیچان به دست

کی نگارا من خراباتی ، شدم

چون خراب عشق بودم ازالست

ناگهان برمن برآشفت آن پری

گفت ای ازجام غفلت گشته مست

گر نداری چشم حقّ بین ای عمو

مرد حق بین کی شود ظاهر پرست

عشق بازی می وتقوی ، و زهد ،

کی تواند بود باهم نیست و هست

عشقبازی کار هر الدنگ ، نیست

خار و خس نتوان بجای گل نشست

هرستاره زد زبرج چرخ ، سر

نی .گفتش که مهر انور است

گر صد فرا ارزشی والا بود

بیش از آن ارزش ز گوش دلبراست

حلّ دعوا درخورهرطفل نیست

قاضی منصف درآنجا درخور است

پنج انگشت ار بدست آدمیست

کوچك انگشت لایق انگشتر است

تو کجا عشق و می ساقی کجا

کار تو همواره زخواب وخور است

باغبانرا درس عشق ، آموختن

گوش خواب آلوده از قرآن پر است

"حرف ثاء"

لعل لبت ز شهد مصفّا کند حدیث

موی سیاهت ازشب یلدا کند حدیث

ازحسن یوسف است بهر انجمن سخن

زیباست آن سخن که زلیخا کند حدیث

نقّاش دهر نقش جمال تو را کشید

زان نقش نکته ها دل شیدا کند حدیث

نقّاش نقش روی تو نیکو کشید و گفت

نقش از کمال روی دل آرا کند حدیث

روح القدس بمرده دهد عمر جاودان

آنروح جاودان زمسیحا کند حدیث

مرآت ذات حقّ که نمایان نمود عشق

در طور موسی ازید بیضا کند حدیث

در خلوت ار زیاده دمی تر کنیم لب

در خاصّ و عامّ زاهد رسوا کند حدیث

ما دین دل بیک کرشمهٔ ابرو فروخته ایم

واعظ اگر به منبر ازعقبا کند حدیث

من تشنه وصالم او وعده، می دهد

پیرانه سر بیاید و باما کند حدیث

اینک بعهد یارنهادیم دل به بند،

او ازگرو نهادن دلها کند حدیث

من آن غزال وحشی صحرائیم که خود

روحم زکوه و درّه ودریا کند حدیث

صیّاد بهر صید، بگسترد دامها

تا دید صید ازاثر پا کند حدیث

من صید عنکبوت نگردم به هیچ دام

شاهین اگر ز پرّش عنقا کند حدیث

نیروی عشق کند همی کوه بیستون

فرهاد تیشه زد که زخارا کند حدیث

نابرده رنج خلد برینت نمی هند

حوری اگر ز کوثر و طوبا کند حدیث

بیرون ز باغ شاد دل باغبان نشد

دادیم رخصتش که زگلها کند حدیث

" حرف ج "

ای طبیبا درد غم بگرفته اندر جان میکنم رواج

دارو دردم تو داری درد مارا کن علاج

شبنم آسا تازه فرما ، این گل پژمرده را

این گل افسرده دارد آب حیوان احتیاج

ای مهٔ برج جلالت ،ای خورگردون نشین

شد منوّر از فروغت ، سنگ خارا و زجاج

پردهٔ ابر از رخ خورشید تابان دور کن

تاکه روشن گردد از نورت شب تاریک داج

منّتی نه بر من و در خلوت خود راه ، ده

در بر یاران ، سر افرازم کن از تاج وهاج

رفته کشتی دلم ، در قلزم ظلمت فرو

ای مهٔ تابان بتاب انوار خود بر این سراج

من ز یاران چشم جود و لطف واحسان داشتم

گشته ام مایوس از این مردم سودا مزاج

از حسودان چشم جود و بذل بخشش داشتن
انتظار تابش خورشید را ، از پشت ساج
نیست از مال و منالم جز دل صد پاره ئی
بر سر بازار عشقت کرده ام او را حراج
خسروان در کشور خود سکّه بر زر میزنند
سکّه ی عشق تو بر اقلیم قلب ما رواج
چهر تو چون مُهر بر گنجینه ی دل حك شده
از وصالت این گدای خسته را بخشای تاج
بر در کاخ لئیمان باغبان هرگز مرو
چون از اندرگه کسی را بر نیارند احتیاج

"حرف ح"

رسید نوبت صوم و صلوات و خیر و فلاح
هدایتی ست برای بشر صلاح و فلاح
ز صوفیان طریقت بجوی ، راه نجات
ببرده ره به حقیقت چه بنگرند صلاح
ندیده بُد به خرابات زاهد مغرور
که خرقه در گرو باده چون نهد مدّاح

اگر که مرشد ما پا برون نهد ، ز حجاب
به حقّ نظر کند از او جهان شود اصلاح
یکی به مصلحت خویش باده می نوشد
یکی به سبحه و سجّاده است شام و صباح
یکی مغنّی و برکف گرفته ، طنبوری
یکی به سجده حقّ سر نهاده با الحاح
یکی بدیر کلیساست ، تارك دنیا
یکیست گرم سماع به دست ساغر راح
یکی بزهد و ریاء برخیال خود حقگو
یکی ز میکده جوید پناه و راه نجاح
یکیست بی خبر از اندرون خانه ی خویش
یکی به کشتی دریای بیکران ملّاح
یکی گرفته درآغوش ، شاهد اقبال
یکی برای درم اشك ریز چون تمساح
یکی به وقت تولّد باین جهان گریان
یکی بموسم مردن به مرگ کرده مزاح
یکی به معرفت حقّ رسیده چون سلمان
یکی چو بوالحکم از جهل شد برون ز فلاح
یکی چه مظهر حقّ خلق را شده ممدوح
چو باغبان شده آینك رسول را مدّاح

"حــرف خ"

تنگ دل من دامن صحـــراء فـــراخ
در تـــرنّـــم بلبلـی ، بـالای شاخ

گهِ به گل بودش نظر با شوق و شور
گه غزلخوان بود در بالای شاخ

چهچهٔ مستانه اش ، در بوستان
نغمه اش فتّـانه در بـالای‌شاخ

طعنه زد بر مرغکـان آن چمـن
زیبدم کاخی چنین بالای شاخ

آرد ار گلچین‌در این گلشـن گــذر
تا مگر گل چیند از بالای شاخ

میزنم فریاد و گویم ، دور شــو،
دست کوته بادت ازبالای شاخ

نکهتی آرد نسیـم ، صبحــدم
از گل نشگفته ئـی بالای شاخ

من به شاهی تکیه بر اورنـگ گــل
تخت عزّت برده بر بالای شـاخ

جمله مرغان در هوایش پـر زنـان
تا که بنشینند در بـالای شـاخ

لیك، من رخصت نخواهم دادنش
مرغ دیگر را در این بالای شاخ
واشه ئی چون دید آن ناز غرور
برد با منقارش از بالای شاخ
مردم ار خودبین شوند و خودپسند
می برد دستیش ازبالای شاخ
باغبان از بندگی ، غافل مشو
چون رسی از بندگی بالای شاخ

"حرف د"

یار بنفشه موی من ، جعد معنبر آورد
ساقی ماه روی من ، باده مکّرر ، آورد
نرگس مست و دلفریب ، برده توان وتاب من
ابرو چون هلال او ، تیغ دو پیکر ، آورد
عارض مه لقای او ، رشك، خور و قمر بود
خور ز شعاع روی او ، شعلهٔ آذر ، آورد
زلف کمند مشك، فام ، حلقه بحلقه خم بخم
طرّهٔ او شکن شکن ، بنده به بندر آورد
تاب به دل فتاده است مرا زتاب گیسوش
زتارپود قلب من کوئی لنگر (۱) آورد

(۱) کوبش لنگررفتن جولائی را گویند

در شب قدر آورد ، آنرخ همچو بدر را
در طبق فلك عیان ، ماه منوّر آورد،
زهره به چرخ می کند نظارهٔ جمال او
زهره جبین دلربا ز چرخ چنبر ، آورد
غنچه‌ی لب دهن گشود بنفشه وار در سحر
تا که دماغ بلبلان ، جمله معطّر آورد
وز لب لعل فام او ، عقیق ناب شد عیان
لعل تراش ما اگر زان لب دیگر آورد
بر سر چه زبهر آب ، تشنه روند مردمی
بجای آب یوسفی ز چاه ، سر بر آورد
امر رسد به کاروان ، بشیر را امیر کن
ز چه براورش مگر به مصر سرور آورد
برون کشد ز قعر چاه چهرهٔ همچوماه او
بدرگهش خلایقی ، بنده و کهتر ، آورد
به جمع گلرخان قدم نهد چو ماه چاردهٔ
کارد نهند بر ترنج ز دست سر بر آورد

گردن نقره فـام او همچو صراحی بلـور
یك سرو گـردن از همه دلبـر بـرتـر آورد
صفحهٔ عـاج سینه اش نـاج زعاج میبـرد
مـرمـر دُر سفتـه را ز عقد گـوهـر ، آورد
قامت چون قیامتش ، کرده قیامتی به پـا
نقش جمـال آن صنم ، آذر بت گـر آورد
کشیده بر رخش حجاب چوحاله گرد مشتـری
شمس ز مشرق جهان ، برهنـه سربر آورد
باش خموش باغبـان‌ازین جهان‌وفا مجـوی
باد خزان چو در رسد موسم گل سـر آورد

"حـرف ذ"

عزیزم بهر من بنویس کـاغـذ
روی چون در سفر بنویس کـاغـذ
کنار جویباری ، گـر نشینـی
اگر تنهـا شدی بنـویس کـاغـذ
اگر رنج وغمت بـاشـد فـراوان
یـکـایك رابمن ، بنویس کـاغـذ
بنه خامه تو بر تحـریـر نـامه
از آن تقریر کن تحـریـر کـاغـذ

قضا بنوشت بر پیشانی من

تو هم همچون قضا بنویس کاغذ

قلم بشکست شد فرسوده نامه

مگو دیگر به من بنویس کاغذ

تورا پیغام دادم تابیائی

نمیآئی اگر ، بنویس کاغذ

چو رفتی جمله ای با من نگفتی

اگر دیر آمدم بنویس کاغذ

گله دارم فراوان نی مجالی

همی دل گویدم ، بنویس کاغذ

شدم درانتظار نامهٔ تو

بیا محض خدا بنویس کاغذ

بباغ آئی که بینی چهرهٔ گل

چه بلبل نغمه خوان بنویس کاغذ

تو را ای باغبان این باغ بی گل

ندارد خرّمی ، بنویس کاغذ

"حرف راء"

الا ای سرو قد لاله رخسار

الا ای روشنی بخش شب تار

تو سرو راست قدّی سبز و زیبا

تفاخر کرده ئی بر جمله اشجار

تو تنهائی و طاق اندر گلستان

زمستان باغ دارد از تو آثار

بباغ آزاده و سرسبز و شاداب

بهر باغی توئی سرخیل اشجار

صنوبر بر درت بر پا استاده

به مانند غلامی امر بردار

به تعظیم تو خم شد بید مجنون

پریشان شاخهاش چون طرّهٔ یار

گشوده نارون چتر زر اندود

همی گسترده سایه بر به و نار

درخت عرعر اندر سایه داری

برون آورده سر از باغ و دیوار

چنار آتش زده بر پیکر خویش

ز بس برده حسد در باغ و گلزار

بگرد هر چمن شمشاد رعنا

شده زینت فزای روی دلدار

به برکرد ارغوان زرتار جامه

اقاقی گل فرو بارید بسیار

چو افرادید یاران جمله حاضر
زجا برخیز گفتا ای سپیددار
بیا تا روی سوی گلشن آریم
در آنجا آمدستی یارو اغیار
مگر ماکمتریم از جمله یاران،
ببایـد رفتمان درجمع حضّار
چه سرو ناز جمع دوستان دید
بخود بالید همچون مرد سالار
بیافشاند دست و گفتا تاک زر کو
نیامد تاک رز از چه بدربار
روید او را باین درگاه آرید،
بگوید علّت تأخیر این کار
زجا برجست فرّاش سبک رو
که در اشجار نامش بود مروار
برفت گفت ای تاک، سبکسر
چرا نائی به نزد سرو سردار
چگونه خفته ئی در خواب غفلت
زجا برخیز و کن آهنگ دیدار
درختان حاضراند ربزم سروند
تو را خالی بود جا نزد اشجار

بغرّش تاك گفت ای خیره سر رو

مرا نبود به سرو و بوستان‌کار

من اکنون خود شهی با عزّوجاهم

پرستندم تملی مست و هشیار

من اندر باغ دارم تخت شاهی

همه اعیان و دهقانم پرستار

مرا برگی بود خوش رنگ و خوش بو

ترا برگی بود شایسته ی نار

ز انگورم سراسر ، بهره گیرند

همه جنبندگان مرغان طیّار

می و ناب و مرّبا ، شربت من

بود مأکول و مشروبی سزاوار

مغنّی گر ننوشد شربت از من

نداند نغمه ئی از زخمه‌ی تار

زچوبم مردمان ، آتش فروزند

ذغالش پر کند دکّان‌وانبار

نه من یا سرو دارم ، هم نشینی

که آیم سرور اینك بدربار

برو با سرو گو از خود پسندی

نداری اعتبار از یار و اغیار

نهادی پای خود ز اندازه بیرون

مرا همچون غلامان کردی احضار

هرآنکس خود پسند و خودستا شد

شود منفور مردم آخر کار

برو تعظیم کن بر خالق خلق

فروتن باش و یاران را میازار

توهم ای باغبان از تاك آموز

بکن خدمت به مردم سود بسیار

"حرف زاء"

هنوز دلبر شوخم ستمگر است هنوز

چنانکه جور وجفایش مکرّراست هنوز

هنوز قافلهٔ عمر من ، به راه رود

بانتظار نشستن مقدّر است هنوز

هنوز آینهٔ قلب من ز گرد فراق

گرفته است غبار و مکدّر است هنوز

هنوز موی سپیدم گواه گفتار است

سپید روی بر یار بهتر است هنوز

هنوز از حسد خود رغیب میسوزد

که روی یار به چشمم مصوّر است هنوز

چگونه چارهٔ دردی کنم که دردی نیست

اگر که درد بود درد دلبراست هنوز

بیا تو باد صبا ببر پیام من به نگار

که‌چشم حسرت من بازبود راست هنوز

به پای بوس صنم چون رسی بگو از من

که کلبه ام زجمالت منوّراست هنوز

اگر به باغ روی یکدمی نشین با گل

که باغ ازتو پراز مشك وعنبراست هنوز

به باغ آمدنت باغبان شود خرسند

که شوق خدمت توبازبرسراست هنوز

"حرف س"

میرسد از قافله آوای ناقوس جرس

کاروان از راه آید باربرپشت فرس

راه امن و شهر آرام ار بود

از وجود حاکم فریاد رس

حاکم ار خواهد منظّم شهر را

بایدش هشیار بودن ازعسس

در خرابات ارچه میخواران کند

میگساری بی حضور هیچکس

زین عمل دارد بخود سود و زیان

نیست مردم رازیانی زین هوس

عابد مردم فریب پر ریاء

عنکبوت‌آسا ن نهد دام مگس

سبحه و سجّاده و دستار و دلق

برده از ره مردم بی‌دادرس

صورت آرایند با صد آب و رنگ

سیرت از ایمان‌تهی بنمود‌هبس

عابدا گر خوانده ئی آیات حق

از چه افتادی بدام نفس‌خس

آیه ی لاتأکلوا اموال‌النّاس

از کتاب اللّه باشد منباء س،

آیه ی لاتقربو مال الیتیم

باشد از احکام قرآن منعکس

ای خدای پر عطای ذوالمنن

حفظ فرمابند گانت ازهوس

باغبان غرق گناه است ای کریم

عفو فرما چون توئی فریادرس

****

"حـــرف ش"

الا ای سرو قد سیمین بناگوش

قیامت قامت ای یار قصب پوش

به خدمت بندگان حاضربدرگاه

هزارانت غلامان حلقه درگوش

ذلیخای جمالت عالم آراست

دوصد یوسف زعشقت گشته مدهوش

چو بگشائی به هنگام سخن لب

بمجلس عارفان گردند خاموش

بوصلم وعدهٔ دیدار، دادی

که آئی در برم یکدم شب دوش

وفا بر عهد کن مشکن تو پیمان

مکن آن عهد دیرینت فراموش

بیک ایما چنانم مست کردی

چو ذلفان تو فکرم گشت مخشوش

چه دردی دادی دارو عطا کن

گذاری بر لبم لعل شکر نوش

ز دوریبت نمانده بر تنم جان

زند خون جگر در سینه ام جوش

اگر با باغبان دمساز گردی
بگیرد شاهد دولت در آغوش

"حرف ص"

تیغ ابرویت کشیدی تا کنی ما را قصاص
هان بریز ای بی مروّت خون ماوکن خلاص
ذلف تو زنجیر در پای دل دیوانه ام
این دل دیوانه راازبندوزندان کن خلاص
درحضورت جان نثاران سر به کف آماده اند
عاشق دلداده را ای جان جانان کن خلاص
زآب مژگان آستانت آب و جارویی کنم
تابلطف آئی دلم ازسوزحرمان کن خلاص
ای قیامت قامت ای مه پیکر ابرو کمان
زان کمند گیسوان صید پریشان کن خلاص
در خور جا ومقامت جز دل عشّاق نیست
پای بر چشم دلم نه زاشك ریزان کز خلاص
تب سراپایم گرفت از آتش تب سوختم
شربت ازعنّاب لب بیمار نالان کن خلاص
جای قاشق لام وب بگذار جانا بر لبم
زان لب جانبخش ازاین رنج هجران کن خلاص

ارزو دارم که درجان دادنم آئی به سر
جان من از این قفس باآن دوچشمان‌کن خلاص
درچمن تنها قد سرو تو دارد ، رونقی
باغبانا دل دگر از این گلستان کن خلاص

"حرف ض"

ای رقیبا از چه داری با من مسکین غرض
نی گنه جزعاشقی ازاین دل غمگین غرض
بر سر راهم مکن ، چه خودبچاه افتاده‌ام
این چه بی انتهایم سدره القوسین غرض
کوکب بختم گرفت از نامرادیها حضیض
این حضیض نیکوترازصد شهرت شاهین‌غرض
دل سبکپر پر زنان بنشیند اندربام عرش
مقصد او هم نشینی با مه وپروین غرض
مظهرحق چون شود ظاهر بعالمباشدش
مرهدایت برنفوس از دین وز آئین غرض
خون خاصّان خدا بر خاك اگر ریزد بود
آبیاری نهال وکشت زار دین غرض

گلشن ایجاد از باد بهاران زنده شد
زندگی هرگز ندارد لذّتی جز دین غرض
از طریق دین مکر دان جان بابا پای را
خلقت عالم نگردد بی مدار دین غرض
آب کوثر گر که باشد شربت ماء الطّهور
نیست از ماء الطّهورا شربت شیرین غرض
لذّت شیرینی از کائس رحیق لایزال،
در کف آن خسرو پر حشمت حقّ بین غرض،
گر به صدر مجلس انسند یاران گرد هم
میزبا نرافرق نیست از صدرتا پائین غرض
آرزوی سروری داری به حقّ کن بندگی
خدمت خلق است تاج شاهی از دارین غرض
باغبان اینك رضای خالق اندر خلق جو
وارهاند خدمت خلق از دل غمگین غرض
((پایان حرف ض))

"حرف طاء"

ما ز یاران چشم یاری داشتیم باشد غلط
بوالعجب این آرزو در دل غلط باشد غلط

دست بر دامان هرناکس زدن بیهودگیست
از طریق نیک مردی هم‌غلط باشد غلط
شکوه از جور زمان کردن به نزد این و آن
درد کی درمان شود آنهم غلط باشد غلط
آرزوی خام در سر جای دادن ای پسر
جاهل و فرزانه میدانند غلط باشد غلط
اختیار دل مده جانا بدست دیدگان،
اسب وحشی بی لگام وزین غلط باشدغلط
نار بخل آخر بسوزد رشته ی جان حسود
غیر مهر دوست در دلها غلط باشد غلط
بغض و کینه خانهٔ شیطان نماید قلب تو
جای حقّ بیگانه آوردن غلط باشد غلط
عاشقان را جز به پاکی هر رهی باشد حرام
منحرف ازعشق حقّ بودن غلط باشد غلط
چهرهٔ دل شستشو کن از غبار تیره گی
نزد پاکان تیره دل بودن غلط باشد غلط
باغبانا شعر خود دارد هزاران موعظه
واعظ لامتّعظ بودن غلط باشد غلط

((پایان حرف طاء))

"حـرف ظـاء"

ما بدوران اعتمادی داشتیم آنهم به لفظ
این جهان را بی وفا پنداشتیم آنهم به لفظ
باهمه یاران شده یکجان ودل دور از ریاء
تخم لطف وجود احسان کاشتیم آنهم بلفظ
نزد یاران لب فرو شستیم از میخوارگی
دامن تقوی منزّه داشتیم آنهم به لفظ
آشکارا دربر مردم عبادت ، می کنیم
از معاصی توبه ها کردیم ما ، آنهم بلفظ
در سخاوت هر کدام یك حاتم بخشنده ایم
لطف بر درویش مسکین کرده ایم آنهم بلفظ
نکته سنج وعالم بافضل و دارای کمال
خویش را فرزانه می پنداشتیم آنهم بلفظ
در گلستان گلبنی بی شاخ و بی برگ گلیم
عطر گل اندر چمن انداختیم آنهم بلفظ
ساقی پیمانه بخشم ساغرم از می تهیست ،
نشئه در سرهای مست انداختم آنهم بلفظ
ابر رحمت بودم ، امّا نبودم بارشی
آبها در جوی ها انداختم آنهم بلفظ

این خصایل دامن معدودی ازمردم گرفت
این ورق را بهر آن بنگاشتم آنهم به لفظ
شیوه ی مردم فریبی هست درهرخود نمای
خود نمائیها ز خود برداشتم آنهم بلفظ
این چنین شعری کهمن گفتم بسی مرسوم نیست
راست گوئی و حقیقت گوئیم آنهم به لفظ
باغبان شعرت سراسرطعنه برخود کامگیست
ازسرخود کامگی برخواستم آنهم به لفظ

"حـرف ع"

کلبه ی تاریك، من روشن کن از سومای شمع
این پریشان خاطرم کن جمع از نورای شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای مه لقا
تازدیدارت منوّر گرددم دل جای شمع
گر به بزم آئی نباشد محفل مارا چراغ
خوش بود گر سوزد اندر بزم تودل جای شمع
شمع بزم من مکن خاموش ای باد سحر
تا به بینم نازنین خویش درفهوای شمع

جسم و جانم سوختی ازشعلهٔ جانسوز عشق
از تف سوزش شوم همراز با غوغای شمع
رنج بی پایان کشیدم ، تا شدم دمساز تو
جان و دل بیهوده دادم برسر سودای شمع
گوش فرما لحظه ئی بر ناله ی جانکاه من
خون بجای اشك بارد دیده ام دریای شمع
قلب من خلوتگه یار است نی اغیار را
جایگاهی تانشیند خیره اندر پای شمع
یار درخلوت سرا دلشاد و من در پشت در
نیست اندر خلوتش راهی بجز ایمای شمع
اذن ده جانا که درخلوتگهت داخل شوم
دیده ام پیه سوز دل دراو گذارم جای شمع
گر مرا لایق شناسد یار در جان باختن
خوش بود جان بازی پروانه در بالای شمع
باغبان بیرون شو از این باغ ورو جائی دگر
جای هر بیگانه نی در خدمت والای شمع

****

«حــرف غ»

سحر بدیدن گل پا نهادم اندر باغ

که بوی نرگس وسوسن رسد مرابد ماغ

به هر چمن که رسیدم شکفته بود گلی

گرفتم از همه ی گلستان زلاله سراغ

سئوال کردم واز لاله‌کس جواب نداد

چرا که لاله ز هجر نگار بودی داغ

بگو ز سوسن سنبل نشانه‌ای ، داری

که دوش خسرو گل پا نهاد اندر باغ

جواب داد مرا رود نزد بلبل رو

که بلبل است نگهبان روزشب در باغ

روان بخدمت بلبل شدم بصد امید

بجای بلبل زیبا نشسته دیدم زاغ

ز زاغ شوم ز بلبل سئوال کردم گفت

که دوش بلبل شیدا پرید ورفت ازباغ

پی ترنّم بلبل روان به هر کوئی

بگوش میرسیدم بجز صدای کلاغ

فتاد در دل زارم شرار آتش غم

نهاد دوری آنگل به قلب زارم داغ

مرا ز خون جگر شربتی بد آماده
که پر نمود مرا ساقی زمانه ایاغ
بیا بگو زخود ای باغبان ز پیش فرست
ز بهر روشنی پیش پای خویش چراغ

"حرف فاء"

ای ستمگر پیر خمّار خرف ویکه داری ساغری پرمی بکف
عمری اندرمستی و بیهودگی روزگار عمر خود کردی تلف
گه‌نمودی فکر حبّ مال و جاه گه چلیك گرد خود بسته خذف
گاه توبه از معاصی می کنی گه شکستی توبه از طنبورودف
گه بپای خم فتادی چون سبو گه بمعبد همچو عابد بسته‌صف
خشم‌وخواب خوردوشهوت هرکدام بهرحیوان گشته‌پیدا از علف
گرتوانسانی بانسانی گرای نه بسرزانسانیت تاج شرف
تامگر باپرجان بر لا مکان بر پری چون نورساطع ازکلف
سنگ اگرگوهر شود از صنعتی دست‌زرگرسازدش‌همچون‌صدف
زین معمّا پرده یا رب بازدار تامعیّن گرددم فکر و هدف
سرخوش‌ازاین‌دارفانی‌بگذرم جان نثاراوکنم باصد شعف،
باغبان زین امتحان‌مردود شد باده یکسوتوبه کردن یکطرف

نگار من که به حسن و جمال باشد طاق

مرا چو دید پریشان ترازهمه‌عشاق

کشید برقع و رخ درحجاب کرد نهان،

گشود دست جفا کرد ظلم‌وجور نفاق

چو دیدم آنهمه بیداد و بی وفائی‌او

پی مقابله باجور او شدم قبراق

برغم‌زهد و ریا جام می شکستم من

ندانم آنکه چرابستدم دوباره ایاق

دو جرعه خوردم گفتم که می حرام بود

اگرکه‌می‌خورم افتد بعقل‌وعشق‌نفاق

مرا گذار که یکدم زخود شوم بی خود

که فرق نیست ززندان‌مرازباغ‌اطاق

نه من به عشق و می مطرب اعتنا دارم

که عشق‌ومطرب من‌اوست اندرین‌آفاق

نگار من که بود شهسوار مهرویان

شکوه‌وبند ه‌نوازیش درجهان‌شد طاق

نه من زعالم واهلش شکایتی دارم

شکایت است زخودکوبدل‌شدم‌مشتاق

هرآنکه همچومن از خود سری نیند یشد

خورد بفرق وی ازدست روزگارچماق

چواین شنید بخشم آمد و بمن گفتا
چگونه رفت زدست توشهرت اخلاق
چراتوجوربا ین پیر باغبان کردی
گسسته دل زمحبّت برون شده زوفاق
((پایان حرف ق))

" حـــرف ك "

برون نمود چو خورشید سرز برج فلك،
ز آسمان همه سیّارگان شده منفك،
نمود طلعت حوری وشش زمین چو نگار
گرفت نور جمالش سماء تا به سمك،
کشید تیغ دو ابرو ستاره ی جوزا را
کشید مرکب گردون سهیل زیر یدك،
بنات نعش پراکنده گرد پروین شد،
ز ثور شد سرطانرا نشانی از اسدك،
قمر به چرخ درآن صورت هلالی شکل
ز نور خویش بزد برطلای مهر محك
حمل دوید درآن سبزه زار دشت فلك
بجست وخیزد وید وبزد د وصد جفتك،

زسنبله چو زمین پر شکوه و نعمت شد
رسید موسم میزان از درو داسك
ز قوس میوه‌ی الوان به باغ شد پیدا
طیوروحش ببرد ند سهم خود هر یك
زجدی ودلو وحوت است راحت دهقان
دو باره فصل بهار است وقت‌کاروحرك
بجنب و جوش بباغات ود شت مرغانند
غزل سرای‌و نواخوان‌بلبلان‌یك، یك
تو باغبان بستایش برو به درگه دوست
چنانکه نیست به قلب تویکسرموشك

((پایان حرف ك))

" حرف ل "

رخت چو بدر لبت قند و ابروان ،چو هلال
قدت چو سرو و جمالت پر از شکوه و جلال
تو را ز نور دو دیده عزیزتر دارم
که داده دیدهٔ ما را تو روشنی زجمال
کمر به قتلم اگر بسته‌ای درنگ مکن
که‌خون‌صد چومَن‌خسته جان تو راست حلال

به سنگ عشق محکّ کن مس وجود مرا
که بی غش است مرا عشق تو به حدّ کمال
میانه ی من و تو تلگراف بی سیم است
برون ز مطلب تو نی مرا مجال مقال
اگر تو گوشه ی چشمی بمن عیان سازی
نثار نرگس مست تو جان کنم فی الحال
ز شوق دیدن رویت دگر ندارم باك
بغارت ار برود جسم و جان و مال و منال
اگر به کوی تو آیم به خاك پات قسم
که درد و رنج ندارم به وقت اضمحلال
گشای بال تو طاووس خوش پر زیبا ،
به جسم خسته ی مجروح من بگستر بال
به طاق ابرو مستانه ات خورم سوگند
که جور تو نکند بر وفای من ، اخلال
وفا و عهد نگه دار و هرچه خواهی کن
که عهد ثابت تو جور تو کند پامال
بروزعید مرا یاد کن که شادی عمر
گذر کند ز چمن زار چون نسیم شمال
شمیم نکهت اردی بهشت می آید
به پرس باد سحر تو زباغبان احوال

«حـــرف م»

نسیم بوستان از کوی یـارم　　همی آید ز زلفان نگـارم
پریشان کاکلی چون سنبل تر　　پدید آید ز روز و روزگـارم
تو آن بودی که با من عهد بستی　　که باشی در همه ایّـام یارم
نهادی در خم پیمان دل من　　بزنجیر محبّـت استـوارم
چه دُرّ حرفی مرا در گوش گفتی　　هنوز آوای او را یـاد دارم
بیک بوسه مرا کردی چنان مست　　که این مستی زسر برد آن خمارم
لبت شیرینتر از شهد شکربود　　ربود هوش ازسروازدل قرارم
چونوشیدم زعنّاب لب قنـد　　نباشد شهد دیگر سازگـارم
قمار جان شد وبردی زمن دل،　　من بیدل چه لایق بر قمارم
قماش عشق از تـار وجودم　　گسسته تار پود قلب زارم
زتنهائی شدم زارو پـریشـان　　بپای صبر پس بشکسته خارم
بسان آهـو گم کرده بـرّه　　بهر دشت و دمن باشد گذارم
ازاین گیتی دل پرخون دارم　　به پرس ایدوست ازحال فکارم
محبّت گر کنی باشی طبیبم　　شفابخشی باین جسم نـزارم
گله دارم ز تو ای ماه سیمـا　　گله از تو گل بی خـار دارم
نپرسیدی چرا آواره گشتـم　　ز تو آواره ی شهـرو دیـارم

نپرسیدی چه کردی خانمانت — بجز کوی تو مأوائی ندارم
نپرسیدی جوانی را چه کردی — جوانم تا بدل عشق تو دارم
نپرسیدی سیه مویت سپید است — سپیدی از گل روی تو دارم
نپرسیدی چرا تب خال داری — ز هجرانت بلب تبخال دارم
نپرسیدی چه رفت از دیده‌ات نور — کند روشن جمالت چشم تارم
بمن گفتا شنیدم مطلب تو — من اینک مطلبی هم بر تو دارم
سراپا گوش بودم در بر او — که شد لعل لبش یاقوت بارم
بمن گفت از غم رو رنج جدائی — که زد بر پیکر بی جان شرارم
گرفتم دامنش با عجز، گفتم — توای لیلی‌وش سیمین عذارم
نه ئی آگه ز رنج و محنت من — که سرگردان بدشت و کوهسارم
بصد زحمت به پابوست رسیدم — چسان دستم زدامانت بدارم
لبش بشکفت و خندید آن دلارام — طلوع فجر شد در شام شادم
عبیرافشان زشبنم برچمن شد — که گلبرگم اگر دمساز خارم
گشا از خواب دیده تا به بینی — به بالینت چو بخت کامکارم
چو بشنیدم زجا جستم چو مجمر — بدر شد خواب از چشم خمارم
پس آنگه چشم خود بگشوده گفتم — بخواب آمد مرا دیدار یارم
نگارم را به خواب ناز دیدم — چرا ناید ببیداری نگارم
بصد حسرت گریبان پاره کردم — برافشاندم بسر انده غبارم
همی برسر زدم با ناله گفتم — سیه شد از غمت لیل و نهارم

چرااز دست دادم دامن او   چرا بر باد دادم اعتبارم
دگر هرگز نبینم روی ماهش   مگر ازلطف آید بر مزارم
سزد گرسر کنم اندر گریبان   به بینم تاچه خواهد کرد کارم
ندانم باغبان تاکی شکایت   کند از چرخ و رسم روزگارم

"ایضا حرف م"

چو ابر رحمت ای پرور دگارم   به باران قطره ئی برمرغزارم
برآور از خمودت این دل من   بدل جز عشقت آوائی ندارم
هر آنکس ار بخواند شعرهایم   یقین داندکه سودائی ندارم
همی داند دلی شوریده دارم   که مونس غیر تنهائی ندارم
مرا این گفتگو باکرد گاراست   بوصل گلرخان ، رائی ندارم
بسوزد پیکرم از آتش عشق   من ازاین سوز پروائی ندارم
چگونه نعمت او شکر گویم   که جز درگاه او جائی ندارم
بیاو رحمتی بر بندگان کن   چه تو معبود دانائی ندارم
ندای عشق جانم ساز پرسوز   نی بشکسته ام نائی ندارم
همه مردم مرا خوانند مجنون   چه مجنونی که لیلا ئی ندارم
تو گر لیلی شوی بخشی نوایم   نوائی غیر شیدائی ندارم
تورا ای باغبان عمری نباشد   که گوئی درجهان‌جائی ندارم

****

"حـــرف نون"

یکشبی در بوستان بالاله بودم همنشین
غرق ژاله لاله بود ومن عرق اندر جبین
خواستم بر دارمی فریاد وگویم یافتم
این همان ماه است کورا دیده بودم بیش ازاین
هاتفی فریاد زد کی بی خرد خاموش باش
دلبرت در باغ چون بلبل بگلبن شد قرین
گرتو دیدی دلبرت تنها ببستان اندر است
ازچه نادیدی چسان مست است آنمهر آفرین
گرتو اورا عاشقی این نیست شرط عاشقان
در بروی خویشتن بستن نشستن دل غمین
خیزازجاخود پسندی رازخود بنمای دور
کبرو نخوت دور کن ازخود خدا را شوامین
در سحر زانو بزن بر آستانش سر بته
اشك جاری کن زچشمان خاك راهش کن عجین
آنقدر زاری نما تا بر تو او رحم آورد
مرحبا عشق پاك تو گوید ، هزاران آفرین
شاید او رحم آورد بر دیدهٔ گریان تو
برکشاند برسرت از لطف و رحمت آستین

چون بحدّی آنشه گردون‌نشین‌باشد رؤف
می سزد گرخوانمش من رأفه للعالمین
چون شنیدم این سخن تعظیم کردم ماه‌را
شد از این رومذهب من‌مه‌پرستی‌بعد ازاین
محرمی نبود که گویم رازدل بااو ز مهر
بس نشان تیر طعنه گشته ام ازآن واین
می بسوزد دل مرا از شعلهٔ جانسوزعشق
نیست دلبر آگه از سودای عشق آتشین
کنج عزلت زانو اندوه دارم در بغل
گفت درگوشم سروشی هان مباش‌اندوهگین
گفت برخیز و برو کن آبیاری باغ را
باغبان درباغ‌خندانست نی باشد غمین

پایان حرف ن

ای نسیم صبح خیزاین خفته را بیدار کن
همچوشیرین گوش دل بر ناله فرهاد کن
گوش یکدم بر نوای این دل غمگین نما
مژده ی وصلی بده این بنده را آزاد کن
درهوایت همچو پروانه بسوزم بال و پر
شمع رخسارت بر افروز و مرا دلشاد کن

شد خراب اقلیم دل از جور بی پایان تو
گرنسازی لطف و احسان جورکن بیداد کن
شهرتم درعشقبازی داد استاد ازل
راه جانبازی به من بنما مرا ارشاد کن
گرکه من در عشق جانان نیستم لایق بیا
ای مهین آموزگار این طفل رااستاد کن
ای ضمیر حلقهٔ ذلفت گره اندر گره
چین ز گیسو برگشا این طرّه رابرباد کن
بادهٔ صافی بده ساقی که نوشدآن پری
ای صنم جامی بنوش و این خراب آباد کن
من بدام دیو نفس افتاده ام ای دادرس
دست گیری کن ز لطف این خسته راامداد کن
ازازل شد نامرادی سرنوشت باغبان
قمری اندرباغ عشقم از قفس آزاد کن

((پایان حرف ن))

"حرف واو"

باد بمجلس آورد عطر رخ نکوی او
فرش بنفشه گسترد صبا بگرد جوی او

بلبل خوش نوا زند نغمه و شور معنوی
مژده بدوستان رسد زبوستان بسوی او
تیرخدنگ مژه اش صید نموده مرغ دل
مرغ سحر نمیپرد شام و صبا به کوی او
ابر بهار آورد آب ز بحر رحمتش
جدول و جویبارها پر شود از سبوی او
چرخ ورواق کهکشان جمله باوست استوار
گردش نیلگون سپهر بسته بود بموی او
قبله ی جمله عارفان کعبه ی کوی او بود
کافر مؤمنان همه سجده برند سوی او
آئینه جمال او هرکه اگر نظر کند
هیچ بدیده نایدش بجزجمال و روی او
اوست که برفراز دم زخاك تیره بر فلك
بمرده گرکند نظر زنده شود ز هوی او
مهر تو را اگر بتا قضا کند نصیب من
تاقدرم کشان کشان آوردم بسوی او
سوی تو آورد پناه صید گریز پای دل
تا نرسد تو را زیان زحمت جستجوی او
گر زتمام عمر خود ندیده ئی محبّتی
باش به آستان او شعر و ترانه گوی او

بروبباغبان بگواجرت توغم است و بس
آب گلاب اگر کنی به جدول و بجـوی‌او

((پایان حرف واو))

"حـــرف هاء"

بیا ای یارجانانه بیا یکدم به میخـانــه
که نوشم ازکف ساقی یکی صهباو پیمانـه
شب مهتاب‌ی بنوشی برِّ دلدار خوش باشد
گهی بوسی لب یارو گهی نوشی تودردانه
شراب ارغوان درجام‌عکس یـار ازاو پیدا
بنوشم می و یا بوسم لب دلدارمستانـه
من‌ودل‌همچوهاله‌گرد واندرگردخورشید یـم
قمر درعقرب است امشب فلك درجنگ فتانه
ز شمع چهره‌ی زیبا شود روشن همـه دلـها
بسوزد شعله شمعش پر پیچاره پـروانــه
بچشمانت دهم سوگند که بگذر از گنـاه من
بیك ایما اشارت کن مرا بخشیده ئی یانـه
بزنجیر محبّت بسته شدپـا و سر و دستــم
ندارد دعا راز زنجیر و زندان هیچ دیوانه

نگارا قامت سروت به باغ دلربائی طاق
هزاران شاعر شوریده گوید از تو افسانه
تو چین بر گیسوان کردی نمودستی پریشانم
اجازت ده که با مژگان به گیسویت زنم شانه
از آن نار دو پستانت باین بیمار اگر بخشی
شفا یابد از این معجون و تجویز حکیمانه
اگر دستم فرو بندی به تار موی مشکینت
بخدمت بینی ای دلبر عزیزانرا غلامانه !
من از جام وصالت جرعه‌ئی زان باده نوشیدم
بریدم از همه هستی گریزان گشتم ازخانه
ازآن یکقطره نوشیدم شدم ازخویشتن بیخود
زسر شد هوش وازدل تاب و منزل شد بویرانه
بیاای یار دیرینم ، بیا ای جان شیرینم
بگیر از باغبان دستی چو دلداری صمیمانه

«حرف یاء»

طراوت بخش شد ابر بهاری
کند کهسار و صحرا آبیاری

بهر جدول روان آب گوارا

به هر صحراء عیان شد سبزه‌زاری

عروسان چمن شد غرق سیماب

زژاله شد چمن شنجرف کاری

گل وحشی بصحراء شد هویدا

عبیر انگیز شد ابر بهاری،

مزیّن کوه شد چون مخمل‌سبز

پر از کبك خرامان و قناری

بن هر سنگ خارا سنبلی‌ارست

زر افشان همچو زلف گلعذاری

بکوهستان هوائی عنبر آگین

زمرّد فام شد ، سنگ سخاری

گوزن و گور و آهو گلّه گلّه

به آبشخور کنار چشمه ساری

شقایق بانسیم صبح دمساز

شکوفه زراز هر جویباری

تذرو و قمری و درّاج و طیهو

به پروازند از هر شاخساری

بگلشن جلوهٔ گل هست فانی

ندارد حسن فانی اعتباری

من و دل هردو سرگرم تماشا
به صنع حضـرت پروردگاری
که ناگه باد نوروزی عیان شد
زدود از روی گل گردغباری
نگردد باغبان دلخسته هرگز
کند در باغ ، تنها آبیاری

((پایان منظومه های الف باء))

دریك منظومه جمع الف باء که حرف متقاطع با شعرخوانده شود .

الف = ای ازغم عشقت شده ام زار ای دوست
ب = برای تو شوم خسته و بیمار ای دوست

ت = توای قبله ی عشاق بهرشام و سحر

ث = ثناگوی توام ای گل گلزار ای دوست
ج = جور از تو بعید است وفا پیشه نما
ح = حکیمانه بپرس حال من زار ای دوست
خ = خوش آنروز که آئی به مزارم از مهر
د = دلبر شویم مونس و غمخوار ای دوست
ذ = ذلف سیهت رشتهٔ امید من است
ر = روان خون دل از چشم گهربار ای دوست

ز = زمانی نبود ، کز غم تو آسایم
س = سودای غمت کرده مرازار ایدوست
ش = شبی گر بمراد دل‌من جلوه کنی
ص = صبح است زروی‌توشب تارایدوست
ض = ضبط است دوصد قصّه‌زعشق‌من‌و تو
ط = طومار قضاباخط زنگار ای دوست
ظ = ظالم تر ازآن چشم سیاه تو نبود
ع = عقرب صفت آن نرگس بیمار ایدوست
غ = غایب ز تو من ناله و شوری دارم
ف = فغانم شده بر گنبد دوّارایدوست
ق = قد تو به گلزار دلم سرو بلند
ك = کاج آمده درباغ‌بدیدارایدوست
ل = لختی زغم هجر توآسوده‌شوم
م = مونس شوی‌هم‌روزوشب تارای دوست
ن = ندانم چه کنم مهر تو وجور رقیب
و = ویران شده دل‌زآه‌شرربار ایدوست
هـ = هزاران‌سخن از هجر نگارت گوئی
ی = یقین باغبان گشته دل‌افکارایدوست

((پایان مجموعه‌منظومه‌الف باء))

«مخمّس و رباعی از دیوان باغبان»

پنج بند

((مخمّس بند اوّل))

یار بنفشه موی من دلبر ماهروی من
نشسته روبروی من کرده نظر بسوی من
چهره بچهره روبرو رام شد بخوی من
من بقفاش میدوم اوست بجستجوی من
بهر نظاره ی رخش دیده ی دیگر آورد

بند دوّم

طرّه ی پیچ پیچ او شکنج پرز چین او
کشیده گرد عارضش جعد معنبرین او
طعنه بمشک میزند آن خط عنبرین او
عطر نثار آورد ، سنبل یاسمین او
ابروی چون هلال او تیغ دو پیکر آورد

بند سوّم

شکوفه ی بهار او دو نرگس خمار او
ز طرف باغ میوزد ، نسیم مشکبار او

بعشوه برد از کفم زمام اختیار او
ربوده صبر طاقتم ، طلعت گلعذار او
بباغبان باغ گو سرو و صنوبرآورد

بنــد چهارم

دست رسد اگر مرا به تار زلف آن‌صنم
همچو قلاده دافکنم دوگیسویش بگرد منم
خلاص سازدم اگر ز رنج جان سپردنم
گران نگار مه لقا رسد به وقت مردنم
بعمر نا مراد من زخاك بستر آورد

بنــد پنجم

میزندم شرر بجان شعلهٔ عشق زای تــو
سزد که رایگان کنم جان ودلم فدای‌تــو
سرمه ی دیدگان‌کنم خاك درسرای‌تــو
همچونی‌شکسته‌ام‌نای من نــوای تــو
چنانکه بند بند من صدای دلبر آورد

بنــد ششم

دو لام وب به لام وب رسد بهم‌صدا کند
دو قاف لام وب اگریکی‌شود چهـا کند

دوعین و شین و قاف اگر بعهد خود وفا کند

دوچ و شین و میم اگر زچشم او حیا کند

بهر وصال یار من باده زکوثر آورد

بند هفتم

می رسدم بگوش دل ز دلبرم صدای او

وه چه صدای دلکشی جان ودلم فدای او

جور و جفاش میخرم روا بود جفای او

بجان و دل وفاکنم بجای هرجفای او

مگر که آن فرشته خوساغر احمر آورد

بند هشتم

باد بهار میوزد پیام یار می رسد

ز بوستان بدوستان چه آشکارمیرسد

مطرب خوشنواز ما به عود تارمیرسد

ساقی دلنواز ما وه چه خمارمیرسد

نوای چنگ و تار را بگوش دلبرآورد

بند نهم

مرشد خرقه پوش بین سبوی می بدوش او

نوای پرخروش نی همی رسد به گوش او

به جان ما شرر زند ز جوش‌می خروش او
ربوده شور می ز سر قرار صبر وهوش او
گفت برند خانقا خرقه ز می تر آورد

بند دهم

سرو قد رسای دوست چهره ی‌مه‌لقای دوست
قامت دلربای دوست نرگس سرمه‌سای‌دوست
داد بدیده‌جای‌دوست دل‌شده‌فرش‌پای‌دوست
نشکنم‌عهد دوست راتا بودم وفای دوست
زباغ باغبان ما زنبق و زیمر آورد

بند یازدهم

نه هرکس جامه پوشد میتوان گفتش‌که آدم شد
نه هرکس لاف زادم زد توان گفتش مکرّم شد
در اوّل باید از انسانییت جمع معلّم ، شد
پس از انسان‌شدن آنگه توان گفتش‌که‌آدم‌شد
به هر حال آدمیّت حل‌کند هرجامعمّا را

بند دوازدهم

نهادن پا برون ازعقل خود جهل‌است میدانی
نهادن پا بروی جهل‌نی سهل‌است میدانی

به دنیا دل مبند ای دوست نی‌اهل‌است میدانی
شکستن توبه و پرهیز نی عقل است ، میدانی
اگر راه خطا پوئی نخواهی یافت مأوا را

بنـــد سیـزدهم

به آب توبه شستن جسم عصیانرا روا باشد
بسنگ جهل جام توبه نشکستن خطا باشد
ز کفر ار برحذر گردی ز ایمان با صفا باشد
چنین کس را توان گفتن که از اهل وفا باشد
ز درس حقّ پرستی پی برد اسرار بالا را

بنـــد چهاردهم

نه هرکس چند بیتی گفت شاعرد رفراست شد
نه هر جولای بافندهٔ زری باف ظرافت شد
نه هرسرمایه داری می توان صاحب شرافت شد
نه هر هرزّره درائی صاحب نطق فصاحت شد
چنین کس نی توان آسان نمودن درک معنا را

بنـــد پانزدهم

زعشق روی تو جانا شدم معروف شیدائی
چرا از من‌گریزانی تو ای آهوی صحرائی
تو همچون طایر قدسی پراند رعرش بگشائی

من اندر خاکدان تن اسیرنفس سودائی
به این زندانی اکنون راه ده کاخ معلّا را

بند شانزدهم

نه هرکس خرقه‌پوشد میتوان اهل‌طریقت شد
نه هر گفتار بی معنی‌توان حرف‌حقیقت شد
هرآنکس درو جود خویش دارای‌صداقت شد
یقینا میتوان مرشد به ارشاد طریقت شد
پس آنگه باغبان بتوان سرآید شعر زیبا را

بند هفدهم

ای بلبلان ای بلبلان فصل گل وگلزار شد
ای عاشقان ای عاشقان معشوق‌د رد یدارشد
ای عارفان ای عارفان‌باید کنون‌هشیار شد
ای طالبان ای طالبان مطلوب‌دراظهارشد
ای ساقیان ای ساقیان‌دل واقف‌اسرارشد

بند هجدهم

صبح جمال حقّ دمید انوار مطلق‌شد پدید
یاد سحراندر چمن فرش زمّرد گسترید

برلاله ژاله ز آورید عطر از رخ سنبل چکید

سردار خیل دلبران درآن دمن لشکرکشید

آن دلبر شیرین زبان عازم درآن گلزار شد

بنـد نـوزدهـم

بادا بشارت دوستان گل آمده درگلستان

شمشاد وکاج و ارغوان درباغ وگلشن شدعیان

آن خسرو عالی مکان تاج سرو آرام جـان

چون ماه نو از آسمان تابان رخ وقهقه زنان

آمد چواز در ناگهان هم بزم آن دلدار شد

بنـد بیستم

اگر یارا مرا یارای راز مطلبـی میشد

هماناصدق گفتارم هویدا از لبـی میشـد

چو خوش گر باقی عمرم خلاصه برشبی میشد

درآن شب پیکرم سوزان چومجمرازتبی میشد

طبیب آن تب سوزان چه‌میشد گرتو میبودی ؟

((رباعی ازدیوان باغبـان))

رخت چون بدرو ذلفـت لیلـه القـدر

شب قدری بیاید این چنیـن بـدر

منم چون کوه و تو خورشید تابان
منوّر از شعاعت پای تا صدر

" رباعی "

ای جمالت پرتوی از عالم بالا ستی
قامت سروت نشان‌ازشاخهٔ‌طوبی ستی
درگلستان جمالت بلبلی سرگشته ام
از فراقت دردل من ناله وغوغا ستی

" رباعی "

ای دل دیوانه ی من سوز هجران‌تابکی
ازغم‌دنیاچنین سر درگریبان تا بکی
کنج گلخن خفته ودربسته‌ئی‌برخویشتن
شوازین بیغوله بیرون‌بندوزندان‌تابکی

" رباعی "

میرسد بر چرخ گردون نالهٔ‌جانسوز من
از پی رسوائی فردا غم امروز من
گر که فردائی شود من‌لایق خدمت شوم
غم نبایدداشتن ازمحنت دیروز من

*** * * * * * * * **

" رباعی "

چشم مستت بهر قتلم خنجرابرو کشید
این بدام افتاده راباطرّه‌ی گیسوکشید
عقل سوئی میکشد این عشق‌سودائی‌دگر
باز مقناطیس حسنش اوزدیگرسوکشید

" رباعی "

ای صبا عطری ز روی لاله و سنبل بیار
از قرنفل جلوه ئی بر شاخسارگل بیار
این رباعی باغبانرا داده‌برشادی‌نوید
نغمه ی قمری نوای نالهٔ بلبل بیار

" رباعی "

عطری زگل بنفشه از بوی تو بود
سرخی شقایق اثر روی تو بود
سرگشته به هر شاخه نشیندبلبل
دل در گرو طرّه ی گیسوی تو بود

" رباعی "

از شومی بخت از لب بام افتادم

ناگشته رها باز بدام افتادم
بگریختم ازمستی و می نوشیدن
همچون بدویدم که به جام افتادم

" رباعی "

ایدوست در این زمانه فرسوده شدم
از خواهش دیده و دل آسوده شدم
میدید چوچشمم ، همه زیبائیها
می رفت دل از کفم که فرسوده شدم

" رباعی "

با هرکه ز روی یکدلی بنشستم
با او به محبّت و وفا پیوستم
از خویش فکندم همهٔ رنگ و ریا
از هرچه بغیردوست بود بگسستم

" رباعی "

دشمن که بدوستی مرا کشت چه شد
چنگال بخون دلم آغشت چه شد
با دوستی از پشت بمن خنجر زد
من روی بر او کردم اوپشت چه شد

"رباعی"

من مرغ پر شکسته ٔ از پا فتاده ام
بر آسمان عشق توشهپرگشاده‌ام
دادیم برتو هستی وبود نبود خویش
هر جا بری ببرکه عنان‌برتوداده‌ام

"رباعی"

قامت سرو است این یا شاخه‌ی طوبی است این
یاگل گلدسته ی باغ جهان آراست این
این ریاحین معطّر شاخه ی نعنا بود
یابکوی بت پرستان قبله ی‌دلهاست این

"رباعی"

از پی تحقیق هستی اسب همت تاختم
بس به نردخود پرستی عمروعزّت باختم
کلبه ی مخروبه دنیانه جای ماندن است
من در این محنت سرا برخویشتن‌پرداختم

"رباعی"

پروانه بین که برگل سوری نهاده روی
لب خند میزندگل رعنا بروی اوی

میگفت عندلیب که زیباست روی گل

دیوانه بار دیدن گل هستم آرزوی

" رباعی "

خواهم به باغ حسن تو آیم بصبحدم

ازتو سرود عشق سرایم بصبحدم

چون عطر گل اگر بخوابگه من گذر کنی

بلله که جان فدات نمایم بصبحدم

" رباعی "

ز سرو راستی آموزکو بطرف چمن

بپا ستاده وسرهیچگاه خم نکند

بعهد خویش وفاکن اگر جفا بینی

چرا که مرد جز این ره رهی قدم نکند

" رباعی "

دلا بس کن از این آز و فسانه

به کام تو نمی گردد زمانه

زمان را گردشی باشد مکرّر

نگردد بر مراد تو زمانه

******

" رباعی "

زبنده گلی ز گلشن آید بر تو
نی درچمن آن گل که شود همسرتو
این دسته گل آورد بمن باد صبا
زیبد که کنم زیب سرو پیکر تو

" رباعی "

چشمهٔ چشم ز خون دل چراست
زندگی این سان مرا مشکل چراست
ازاجل هم ناز می باید ، کشید
می ندانم اوزمن غافل چراست

((پایان رباعی))

منظومهای عرفانی و اخلاقی و عشقی معنوی

می ندانم چیست اسرار سموات و زمین را دراثر
چرخ گردون راچه فتنه است اندرزیر سر
گر در افتد آتشی در خرمن این روزگار
از لهیب او بسوزد جملگی ازخشك وتر

+×+×+×+×+×+

راز گردون

ما چنار آسا زنار فعل خود سوزیم اگر
لیك از تقصیر خود هستیم یکسر بی خبر
آن یکی گوید مرا قسمت بود ، در ماندگی
واندگر را کوشش کار است در مد نظر
آن یکی گوید فلا نی کرد اینسان رهبری
ور نه من هرگز نبودم مایل افعال شرّ
ایکه داری هم تفکّر هم هزاران زور و زر
ذرّه ئی نبود تو را از عالم خلقت خبر
می ندانی چیست راز گردش چرخ و فلك
گردش گردون نه فکر است ونه‌زور است نه‌زر
آنکه میگرداند این چرخ عظیم استوار
عزّت و ذلّت ازاو باشد قضا و هم قدر
باغبان گوید بدون امر حقّی دادگر
برگی از داری نیفتد یانروید بی ثمر

عمر و تقدیر

در زمستان روز سردی بود می بارید برف
بردهانم غیر آه ودم نبودی هیچ حرف

سنگ خارا از برودت بر زمین چسبیده بود
اشك چشمانم بصورت یخ زده همچون شجرف
آن بیابان و هوای سرد و آن بی مونسی
ساعتی شد عمر من اینگونه صرف
در تحیّر بودم از کردار و اطوار فلك
این هوای پُر برودت درّه ی پرخوف و ژرف
بهر چه یا ربّ من اینجا آمدم تقدیر چیست ؟
آمدستم من به صحرائی چنین سرد و شگرف
پس تفکّر کرده آخر باغبان را شد یقین
بی اراده اللّه یکتن زین جهان نابسته طرف

راز طبیعت

این چه رازیست اندرین گردون
پی نبرده کس ز راز درون
فلکی با رواق و نه اورنگ
آسمانی به رنگ نیلگون
اندران گاه سبز مینائی
اختران همچو لؤلؤ مکنون
کرده روشن ز نور مشعل خود
خود رخشنده جلگه و جیحون

صحن گیتی نموده زنگاری
همچنان کارگاه بوقلمون
هرطرف بنگری همه صحراء
با صفا تر بود ز رشك عیون
کوه ها جمله قلّه در قلّه
سر کشیده به طارم گردون
برف چون جامه حریر سفید
جلوه داده به صخره ها اکنون
جوی ها شد زدرّه‌ها جاری
داده تشکیل نهر در هامون
برلب نهر سروها بر پا
ایستاده کنار هم ، موزون ،
ریگ الوان به جوی آب اندر
همچوگوهر به جوف گوهر دون
مخمل سبز از چمن شده فرش
نقش گلهای باغ پس الوون
شاخه ی هردرخت از میوه
شده رمّان و نخل والزّیتون ،
به زیباست این نگارستان
وه ، چه رعنا بود زمین و زمون

آفریده تمام نعمت ها
مر خداوند خالق بیچون
کرده بربنده‌گان زفضل کرم
ازعطایای خویشتن ارزون،
باغبان زین طبیعت زیبا
هست از کردگارخود ممنون

شکوه از شکستن عهد

الا ز دست توبس ناله هاکند دل زار
ولیك این دل سنگت کجا شود بیدار
مگر که نالهٔ من باد شامگاهان است
که میشود زفراق تو دمبدم تکرار
تو رفتی آنکه طبیب آوری به بالینم
که بود کشته ی عشق تو ازازل بیمار
چو دیرآمدی ای دلبرا بیا یکدم
که مانده دره تو چشم خونفشان پربار
بچند لحظه که بامن زلطف بنشینی
عقیق هر دولبت گشته برد لم‌سحا ر
پس‌ازادای‌سخن ناگهان‌برون‌رفتی
مرادو دیده‌ی گریان براه تو خون‌بار

بمن تو وعده نمودی که چون برم آئـــی
بگویمت که چگونه تو را شـوم غمخـــوار
توعهدخویش شکستی وشد فـراموشـت
چرا توعهد ببندی که بشکنی هر بـار
نموده وعده خلافی بدابـر احوالــت
چراکه کذب شد آن وعد هاوقول‌وقرار
به باغ آمدی و باغبان نـدیـد تـو را
که دامن کرمت گیــرد ای پری رخسار

در بی اعتباری دنیا

مرانهادی وهی بر سمند کردی و رفتــی
ز رفتنت دل من مستمند کردی و رفتــی
امید وار بُدم تا ز راه بـرگـردی
زراه آمدی وگردنم به بند کردی و رفتــی
برفتی و بمن از مـرحمـت نگـاه نکردی
شکستی عهدو دل من نژند کردی‌ورفتی
بجز خلاف نکردی وفــا و پیمـانــی
چو طفل خورد مرا ریشخند کردی ورفتی
به پای بوس تو جانا نیـازمند شــدم
گدای درگه خود مستمند کردی و رفتی

مرا چه باز شکاری دو شاه بال بکندی
سرم بحلقه ی ذلفت به بند کردی و رفتی
به من نوید بدادی که با تو می نوشم
تو زهر در قدحم جای شهد کردی ورفتی
تو را ز صحبت من چون ملال حاصل شد
کشیده دامنت ازمن چه جهد کردی و رفتی
گمان مرا که همین شیوه است ، آئینت
که پشت بر همهٔ قول وعهد کردی و رفتی
یقین بدان که شوی نامراد در عالم
که سر فکنده من سربلند کردی و رفتی
مپوش چهرهٔ خودرا زباغبان که شناسد
که کیستی و مرا دردمند کردی و رفتی

"منظومهٔ صبا"

ای صبا در فصل گل رو درگلستان کرده ئی
چهره ی زیبای خود چون مهررخشان کرده ئی
ازشمیمت صحن بستان عطر افشان کرده ئی
صورت رخشنده چون لعل بدخشان کرده ئی
ذلف مشکینت بعارض شد پریشان از صبا
زان پریشانی دل مارا پریشان ، کرده ئی

مو کمند ابرو کمان مژگان خدنگ
این غزال خسته را درخون غلطان کرده‌ئی
هرچه زیبائی خداوند آفرید اندرجهان
نوبهارا گلعذارا خود دوچندان کرده‌ئی
رهزن ایمان بود ایمای چشم مست تو
باده‌ی دلدادگی درکام مستان کرده‌ئی
شیوهٔ آئین خوبان دل بدست آوردنست
دل ربودی ازمن و سر درگریبان کرده ئی
برمن افتاده‌ی پامال میکوبی لگد
مست مینائی ومیل پای کوبان کرده ئی
خانهٔ تاریك دل از روی تو دارد فروغ
باغبان مرباغم او عهد و پیمان کرده ئی

"آزادی"

سرو آزادم من آزاد از هر بیشه ئی
فارغ از بودو نبودی عاری‌ازاندیشه‌ئی
دوستان در محفل انسند گرداگرد هم
هرکدام‌ازیك مقام‌وهریك ازیك پیشه ئی
هرکه رادرسرهوائی یاکه دردل آرزو
آرزو درسر بود همچون‌هوادرشیشه ئی

عمر چون رفت و دریغ از آن بود کاری خطا
خود بدست خود مزن بر ریشه‌ی خود تیشه‌ئی
هر که دارد یار صادق ناشناسد قدر او
زان ندارد نخل امیدش بجائی ریشه ئی
بوالهوس آخر بسنگ فتنه میآید سرش
سرو آزادم نمانم دل غمین در گوشه ئی
سر خط آزادی از دست تودارد باغبان
بنده ی درگاه تو فارغ ز هراندیشه ئی،

منظومه از یك شب

چرا یارب نموده خواب از چشمم فرار امشب
بخود لرزم بخود پیچم بسان شرزه مار امشب
نمیدانم چرا شد کوکبم در چرخ سرگردان
برون برد از کف اختر شناسان اختیار امشب
گمان دارم که طالع کرده میل واژگون گشتن
که روحم کرده آهنگ فرار زین جسم زار امشب
نمیدانم چرا قلبم طلا طم می کند هردم
کشم ناله ز دل چون آدم تب لرزه دار امشب
یقین دارم فلك همچون نگار من جفاکار است
که کرد اینگونه در عشقم اسیر وبی قرار امشب

نمیدانم مگر باشد سزای عاشقان اندوه
که از خون جگر باشد خوراکش زهرمارامشب
خداوندا تومیدانی که من سیرآمدم زین عمر
تو یارب بر من دل خون سرآوررورزگارامشب
بحق عشق مجنون وبحقّ ذات بیچونت
عطا فرما بمن یارب تو آرام و قرارامشب
خداوندا ازین اندوه واین محنت خلاصم کن
که هردم مرگ میبینم بچشمم آشکارامشب
فراموشم شد از خود هرچه در دل داشتم گفتم
به صراف سخن همچنان زرکامل عیارامشب
بیا برق غضب برمن بزن بنمای نابودم
مگر زین رنج غم فارغ شوم پروانه وارامشب
مشو ای باغبان غافل اگرآتش فتد در باغ
بسوزد سرو گل کاج و اقاقی وچنارامشب

" منظومه ی آرزو "

گریان چو ابرو دیده ی نمناکم آرزوست
دل در فغان و سینه ی صد چاکم آرزوست
آن مرغ عرشیم که در این خاکدان اسیر
بی بال و پر فتاده و افلاکم آرزوست

چون گرد باد فتنه بگردم بگرد خویش

باخاك همعنان شد و خاشاکم آرزوست

من دل ز خوب و زشت جهان برگرفته ام

تابگذرم ز جان سر بی باکم آرزوست

در عشق ثابت ؟ وز خطا پاکدامنم

یاری فرشته خوی و نظر پاکم آرزوست

با باغبان و بلبل دلخون ز من بگوی

محزون مخوان که صوت فرحناکم آرزوست

منظومه

روزیکه دل ز روی تو قطع نظر کند

یك کاسه خون به بستر راحت هدر کند

افتاده دردل از غم نامهربانیت

آتش که شعله اش گذر از خشك، ترکند

بی مهری و جفاو د رنگی همه زتست

نامهربانی تو جفائی دگر کند

برگو چگونه ترك تو آسان توان نمود

هرعاشقی که ترك دل و ترك سرکند

باشد نوای عشق تو شعر سرود من

این نغمه ایست درهمه دلها اثرکند

گردد شرنگ باده ی گلرنگ من بکام

بهتر که شرح دفتر غم مختصر کند

گرباغبان ز راه وفا پا برون نهد

باید ز سر هوای گلستان بدر کند

" منظومه با آئینه "

از فرقت تو جسم فکارم شده فرتوت

بیمار تورا نیست علاجی بجز از روت

از خون جگر دل شده مانند صراحی

یاقوت لبت قوّت روح است مرا قوت

گر بگذرم از تو اجلم کو که به بُرّد

این رشته ی نومیدیم ازخنجرابروت

هر بند که در پای دلم بود گسستم

محکم شده برگردن من طرّه ی گیسوت

در آینه دیدم که رخم زرد چوکاه است

شد آینه ی کاه ربا ، نرگس جادوت

از جام وصالت شده ام مست نگارا

زان حسن وجمالت شده ام واله مبهوت

امید چنان است گرعمرم به سر آید

در دادن جان سرینهم برسرزانوت

تا بوت مرا در سر راه تو گذارند

تابوت رسد برمن ازآن رخنه‌ی تابوت

در باغ تو ای باغبان ار لاله بکارند

یاخار خسك روید و یابوته‌ی ژاروت

" سئوال ؟ "

یارب آن دلبر مه پیکر فتّانه کجاست ؟

آن فروغ دل و آن چهره‌ی مستانه کجاست ؟

آنکه دل در طلبش بود بهرجا پرسان

پرسد از رهگذری کوچه جانانه کجاست ؟

دوختم چشم براهش مگر اواز کوئی

پای بیرون نهد آن خانه کاشانه کجاست ؟

چشم زاهد صفتش گفت مخوربا ده دگر

خود تکاپوی کند صافی و دردانه کجاست؟

مستم از جام محبّت قدحی دیگرده

تا بوجد آمده گویم به تو میخانه کجاست؟

تار گیسوی خم اندر خم توچون زنجیر

بسته بر پای دلم گردن دیوانه کجاست ؟

من بعشق توشدم شهره‌توباصد افسون

مشتبه کرده که افسونگر و افسانه کجاست ؟

ملك هستی شده از آب دوچشمم ویران

آشیان گشته فنا لانه پروانه کجاست ؟

عهد کردم که دگر باده ننوشم هرگز

باز پیمان شکنم ساغر و پیمانه کجاست ؟

سردی فصل خزان رونق گلزار شکست

جلوه‌ی گل طلبی ساحت گلخانه کجاست ؟

ذلف تو از اثر آه من آشفته ، شده

با دو مژگان کمنش صاف مگو شانه‌کجاست ؟

مرغ روحم شده سرگشته‌در این کهنه‌قفس

نالد از جور زمان کاقبتم لانه کجاست ؟

سوختم زاتش تب رفت طبیب ازبر من

آن مسکّن لب جان بخش حکیمانه‌کجاست ؟

من تورا جویم و توبیخبرازحال پریش

دید بگشاو ببین شوکت شاهانه کجاست ؟

سائل‌خوان جمال‌توام‌ای زهره جبین

دانه‌ی خال لبت جو یم و آن دانه‌کجاست ؟

نی در این کاخ فریبادگرآسوده گیم

ره نمائید مرا گوی فقیرانه کجا ست ؟

باغبان وعده نمودی که فرستی‌گلسرخ

عهدو پیمان چه شد انعام کریمانه‌کجاست ؟

" منظومهٔ شفا "

ای طبیبا عافیت دارد زچشمانت رواج

هر طبیبی نی تواند کرد بیمارت علاج

روح من بیمار ولبهایت بود روح القدس

مرده در مطموره را روح مسیحا احتیاج

در میان خوب رویان سیر بیحد کرده ام

تیغ ابرویت گرفت از جمله مه رویان خراج

باوفاتر دلبری کم باشد اندر کوی عشق

در وفاداری گرفتی از وفا داران توباج

گفت قرآن صادق الوعد آیه اسمعیل را

شد زاوفوا بالعهود از عهد توروشن سراج

ای منوّر ماه گردون ای فلك را روشنی

رحمتی فرما رهاکن باغبان را زاحتیاج

" مرغ پریشان "

من آن مرغ پریشانم که ویران آشیان من

به هیچ گلشن نمی بیند کسی نام ونشان من

بهر شاخی که بنشستم پری بشکست ازبالم

شکسته مرغ بال و پر کجاباشد بسان من

بشاخ هر درختی لانه بستم باد وصد حسرت
بريد ازبیخ نجّار وبهم زدخانمان من

چو در صحراء بر فتم تاازاین مردم برآسایم
درآنجا کرد صیّاد ستمگر قصد جان من

زمانی دربدرگشتم بهرکوی وبهر برزن
چه فراش قضا میجست ازهرکس نشان من

بن هرسنگ پنهان گشتم همچون کبک درکهسار
اجل شاهین وارآنجا نداد امان من

ز سوز غم کنم جانا گریبان صبوری چاك،
مگر بر گوش تو یارب رسد آه و فغان من

بیا ای دست تقدیرم طبیبانه تو درمان کن
چنین دردیکه درهم خورد کرده استخوان من

اگر در موج دریا ویا اوج ، ثریّائی
نباشی در امان از آه و نفرین نهان من

تو با این باغبان تاکی سرجور و جفا داری
که باتیر نگاهت دوختی تو دیدگان من

"منظومهٔ نگاه"

فروغ دیده ی من نور روی ماه تو است
شعاع مهریکی جلوهٔ نگاه تو است

بیاد روی تو نوروز من بود پیروز

سپید بخت بود آنکه‌در پناه تو است

اگر بکلبه‌ی من آئی‌ای خجسته قدم

بروی‌دیده‌دهم‌جای توکه‌جاه‌تواست،

بکن چو باد صبا سوی باغبان‌گذری

همیشه دیده‌ی امید من براه‌تو است

"وصال"

چگونه شکر کنم نعمت وصال تو را

سزد که سجده نمایم بت جمال تو را

تو همچو سرو بگلشن ستاده‌ئی‌آزاد

بباغ‌مینگرم شوکت و جلال تو را

وصال تو بمن تشنه همچوآب حیات

حلاوتی بلب تشنه ام ذلال تو را

بباغبان تو بگفتی کند فراموشت

چسان برون کند از سرهمی‌خیال‌تورا

"ای رفیق"

باز آی و ببین دودیده‌ٔگریانم ای رفیق

از دوری تو زارو پریشانم ای رفیق

تو همچو گل بگلشن خوبان نشسته ای

من چون نسیم گرد تو گردانم ای رفیق

تو در میان جمع عزیزان گرفته انس

من از میان جمع گریزانم ای رفیق

هرشب بگرد تخت تویاران شوند جمع

مهمان با [illegible] دیده گریانم ای رفیق

گرتو نمیکنی نظری از کرم به من

من جز محبّت تو نمیدانم ای رفیق

تا تو ز طرف باغ شدی سوی کوهسار

درهم شکست رونق بستانم ای رفیق

ای قمری چمن ز گلستان ما مرو

باشی بباغ مرغ خوش الحانم ای رفیق

نه قاصدی زنزد توآید نه نامه ئی

بیند چگونه بی سرو سامانم ای رفیق

هرگز نگفتی این ببلا مبتلا چه شد

من مبتلا بورطهٔ حرمانم ای رفیق

بهر خدا تفقّدی از این اسیر کن

با درد و رنج سر به گریبانم ای رفیق

بانور ماهتاب مرا نیست حاجتی

تاروی تست شمع شبستانم ای رفیق

سودا به قصر جنّت اعلا نمیکنـم
با تو اگر بگوشه ی زندانم ای رفیق
مگذار باغبان بکشد آه آتشیـن،
کز شعله اش وجود توسوزانم ای‌رفیق

" منظومه ستاره "

آن شب که آسمان همه پراز ستاره بـود
چشم دلم به چهره تودرنظاره بود
میدیدم از فلك، چوطلوع وغروب مـاه
مستور آسمان همه از ابر پاره بود
من عشق روی تو به ستاره کنم بیـان
روی تو در مدار فلك، چون ستاره بود
از سوز دل چو زمزمه کردم ترانه ئی
اینکه بسوخت جان مرآآن شراره بود
آن یك، شراره برق نگاه تو بود و بـس
وین برق جانگداز فقط یك، اشاره بود
زان یك، اشاره سوخت مراقلب وجان‌ودل
او ازعذاب و رنج من اندرکناره بود
تسلیم شد دلم به نرگس‌جادوی آن‌پری
دیگر نه جای مشورت استخـاره بود

میگفت باغبان که بگوشم صدای دوست

همچون صدای زمزمه‌ی آبشاره بود

((پایان منظومهٔ ستاره))

"روز خرّم"

مرا روزیست خرّم پس دل افروز

بود شادان دلم چون روز پیروز

ببندم عهد با یار دل آرام

زجان خدمت کنم برآن دل افروز

چو آید نو بهار سبز و زیبا

به دیدارش روم در عید نوروز

بود فصل بهار و روز شادی

گذشت آن ذلّت سرمای جانسوز

شقایقهای وحشی در بیابان

نموده کوه و صحراء آذر اندوز

درختان جامه های سبز در بر

همه سحر آفرین گردیده امروز

نواخوان بلبلان بر شاخساران

بمکتب همچو طفلان نو آموز

به شاخ نارون میگفت قمری
که جانا روزگارت باد پیروز
کنار جویباران باغبان را،
دلی شاد و لبی خندان چو هر روز

« شبی غم بار »

نگارا درد دل بسیار باشد مرا امشب شبی غم بار باشد
ندانم راز دل را باکه گویم کسم کی محرم اسرار باشد
شبم در محنت و روزم به آزار دلم خو کرده با آزار باشد
ازآن روزیکه با تو یار گشتم مرا اندوه و غم غمخوار باشد
به تو بردم پناه از جور ایّام ندانستم غمت سربار باشد
گهی سوزم ز هجران وفراقت دلم در وصل امیدوار باشد
گهی نالم ز بخت نامرادم که روزم همچو شام تار باشد
گهی چون شمع میسوزم سراپا که روشن خانهٔ دلدار باشد
گهی پروانه‌سان گرد سر او بگردم تا پرم در کار باشد
گهی مانند مجنون در بیابان همه وحش و طیورم یار باشد
گهی در خلوتم آئی خدا را پرستش از بت و زنّار باشد
گهی برتو رسد ازمن شکایت شکایتهام این اشعار باشد
گهی از اشك شد این نامه منقوش منقّش صفحهٔ طومار باشد

گهی در دل بود این آرزویم — خبر یارب زحالم یار باشد
گهی چون عابد شب زنده‌داری — دعایم بر در دادار باشد
گهی دیوانه‌وار از خود گریزم — تن ازجان جان زتن بیزار باشد
گهی باعقل وعشق اندرستیزم — کنم ترکت ولی دشوار باشد
چراغ عشق اگر خاموش گردد — کجا جان در تن سیّار باشد
گهی غم باغبان را گاه ناله — زهرکس روی بر دیوار باشد

"آبله پا گردیدم"

بسحر همسفر باد صبا گردیدم
بلبل آسا بگلستان هما جا گردیدم
نکهت گل بعروسان چمن آوردم
عطر افشان شده در بزم شما گردیدم
کوه‌کوه از پی گم گشته فراوان گشتم
اثرازاونشد و آبله پا گردیدم
زسرچشمه الفت قدحی نوشیدم
باده پیمای لب آب بقا گردیدم
پای اندر طلب آن بت عیّار زدم
رهزن عقل رهم زد بخطا گردیدم
باخود اندیشه نمودم چه رسم در بر او
گویمش چند جفا دیده چها گردیدم

چونشینم براو شکوه زدل بازکنم
تابداند سپهر تیــر بــلاگردیدم
تیرآهم بکند دردل او رخنه اگر
داند او کوه ودر و دشت چراگردیدم
گرکه بازآید وروشن کندم خانهٔ دل
بدهم جان برهش تاکه رهاگردیدم
قاصدی آمد وازگل خبرآورد بباغ
زین خبرمن همه پرشورونواگردید م
باغبان باغ توازگل شده چون شهرفرنگ
چو صبا از پی گل شهر سبا گـرد یدم

((مثنــوی))

شب دوشین که مست خواب بودم
ز رنج و دردوغم بیتاب بــودم
بجــز یاد نگــار لالـه رخسار
نبودی همدمم در آن شب تـار
باو در رازدل دمســاز ، بــودم
چو جان و تن به او همرازبودم
بــدم محــو جمــال دلــربــا یش،
بجان مفتون چشم سرمه‌سا یش

بیک ایما زد آتش بر وجودم
برآمد دود از بود و نبودم
روان ازچشمهایم چشمه‌ی آب،
گرفتم دامنش در عالم خواب
مرا چون دید باحالی پریشان
نشست اندر برم چون دربدن جان
کشید از مرحمت دستی به رویم
پس آنگه گشت گرم گفتگویم
چو لب بگشود وپرسید ازمن احوال
همای روح من برعرش زد بال
بپایش همچو نعلین بوسه دادم
چوگوئی سر بچوگانش نهادم
چو دیداو این همه سوز گدازم
گرفت از مرحمت دست نیازم
غبارغم زرخ با آستین رُفت
بعشق بیغش من آفرین گفت
در آغوشش مرا از مهر جا داد
بروی من دری از مهر بگشاد
بگفت ای خسته‌ی راه محبّت
به لب تب خال از آه محبّت

من از درد دلت آگاه باشم
به هر راهی تو را همراه باشم
تو بهر من بهر کوئی دویدی
چه محنتها به هر سوئی کشیدی
من اکنون از تو دارم حقشناسی
بدین گونه کنم از تو سپاسی
بتو دارم امید سر فرازی
منم هم سنگ تو در عشقبازی
گلی گر چید گلچینی ز باغم
تهی شد از می گلگون ایاغم
بهار بی خزانم یاد خرّم
می حسنم نگشته قطره ئی کم
هنوزم سرو قدر رعنای دارم
هنوزم عطر چون نعنای دارم،
هنوزم لاله جا در باغ دارد
بدل از سوز عشقم داغ دارد
وفا داری بمن کردی تو بسیار
تو را از جان و دل باشم وفادار
مباش از عشق من درخود مردد
مده دردل ره از اندیشه ی بد

نبینم از تو یك لحظه نشانه
شرار غم کشد از دل زبانه
چه بشنیدم ازآن دیرینه دلدار
فرح زامژده ئی لعل لب یار
بسان مرده ی افتاده از پا
که در بالین خود بیند مسیحا
زانفاسش تن و جان زنده‌گردید
دلم از نور او تابنده گردید
زجاجستم گرفتم دامن او
مگر چینم گلی از خرمن او
کشیدم دامن پیراهنش را
دریدم جامه ی چون سوسنش‌را
ازآن چاك باوفتادن‌در گریبان
دو لیموی بلورین شد نمایان
شد از چاك گریبان دل آرا
طلوع صبح صادق آشکارا
دو لب ازخنده بگشود آنصمبر
موءذن هم بگفت اللّه اکبر
ازآن بانگ اذان‌وخنده‌ی یار
دوچشمم شد زخواب نازبیدار

بسی از هرطرف کردی نظاره
مگر بینم جمال او دو باره
بجز یادش ندیدم هیچ آثار
شب و روز است اینم کاروکردار
به شب نردمحبّت ساز دارم
سحرگه دردوغم آغاز دارم
خداوندا تو هستی حیّ دادار
زجان باغبان این رنج بردار
رسان بر مخزن اسرار او را
کن از خواب گران بیدار او را

((معروف بشیدائی))

دوری زبرم جانا ای نوگل زیبائی
جز فکر توام نبود اندیشه‌وسودائی
ای خرمن گل‌بی‌تومن خارمغیلا نم
افتاده براه تو درگوشهٔ صحرائی
ای قبله مه رویان بنما ره امیدی
براین من سرگشته دیوانهٔ رسوائی
گفتی تو مرا یارا ازیاد نخواهی‌برد
این‌بیسروسامانراکافتاده‌بهرجائی

هرلحظه بیاد آید آن چهرهٔ چون ماهت

افتد بدل پرخون فریادی و غوغائی

هجران توام جانا فرسوده چنانم کرد

کز دل رودم صبر وازجسم شکیبائی

من درصف مجنونان مشهور بعشق تو

عشق تو مرا معروف بنموده بشیدائی

این عالم پرغوغا من جز تو ندارم کس،

عشقت دهم یارا معجون توانائی

هرجاکشدم قسمت بگریزمی از چنگش

بهتر ز سر کویت مارا نبود جائی

جرم و گنهم جانا برعهدو وفایم بخش

زیبد که کرم کرده این خسته ببخشائی

باغبان تو بر درگه با شاخه‌ی گل آید

از او ز ره احسان بنمای پذیرائی

((من قانع و درویشم))

ای عشق منم از تو سرگشته و شیدائی

نبود زتوام حاصل جزخواری ورسوائی

من شکوه زخود دارم بااین دل‌دیوانه

او کرده مرا این سان بیهوده‌وسودائی

ورنه نه من آن خارم در پای کسی آیم

نه مور ضعیف استم پامال بهر پائی

نه لوطی لاقیدم در هرزه گی آمیزم

نه جاهل و مغرورم در فکر تن آسائی

من قانع و درویشم فارغ زهمه هستی

باغبان پریشانم در گوشه ی تنهائی

((ز صفا با صفاتری))

ای مظهر وفا ز وفا با وفا تری

ای جوهر صفا ، ز صفا باصفاتری

رویت چو بدر موی سیاهت شب دراز

در آسمان عشق تو خورشید انوری

گرخوانمت فرشته لباس بشر تراست

گر گویمت بشر تو پریزاد پیکری

لعل لبت ز رنگ شقایق برد گرو

دندان ز در نمونه ی صدعقد گوهری

ای قامتت چه سرو دلارام بباغ حسن

بهتر زسرو نازو نکو از صنوبری

تو در تمام رشته ی جان کردهٔ نفوذ

واضح بگویمت که تو روح مصوّری

اشعار من ز ریشه ی عشق‌توخورد آب
وین‌خود حقیقتیست که‌نی عشق‌سرسری

من از غرورخویش فروشسته دست ودل
اینک بر آستان توحاضر به چاکری

ای مطلع‌جمال توشمع و شراب من
پروانه گویمت که ز پروانه بهتری ،

ای آیت کمال و ای لعبت جمال
در مصر عاشقان ز ذلیخا نکوتری

من بی تو زندگی به چه‌کار آیدم دگر
بعد از افول عشق مرا مرگ خوشتری

سوگند بر جلال وکمال خدائیت
جز مهر تو بدل نخرم مهردیگری

خواهم که جسم و جان بره‌توکنم نثار
جز جسم و جان خسته ندارم‌فزونتری

این جسم و جان خسته‌توکردی‌مراعطا
از من تو باز گیر که‌دانا و مهتری

زاین باغ‌زندگی توگلی باغبان بیار
ازآن گل سفید که دهد عطر اذ فری

****
****

((همه از یار گویند))

الا دلدار دیرین دلبر من
نگار سرو قد سیمین بر من
چو جانم کرده بامهرتو پیوند
کنم وصف تو ورد خویش یکچند
دعایم روز وشب ذکر تو باشد
رجایم زین سبب فکر تو باشد
به صحرای توسرگردان چو آهو
به دیدار توام اندر تکاپو
جمال بی مثالت عالم آرا
زند طعنه به خوبان دل آرا
بجز تو در جهان یاری ندارم
انیس و یارو غمخواری ندارم
که رفتار مانند تذر روی
به قامت بهتر از شمشاد و سروی
دو ذلفانت چو افعی د ربناگوش
ربوده از دل آرام و ز سر هوش
کمان ابروانت چون مه نو
ز مژگان تیرعشقت کرده پرتو

دو ابرویت بسان خنجرتیز
به قتل عاشقان گردیده خونریز
دو شهلا نرگس‌مست توایجان
قمر در برج عقرب شد نمایان
به یك ایما اگر دیده گشائی
سراسر غارت دلها نمائی
به صورت صورت سحر آفرینت
نباشد نقش دیگر هم قرینت
قلم پیراسته بر صفحه ی عاج
نگین را برده از خاتم به تاراج
لبت یاقوت ازعنّاب دارد
که از لعل بدخشان تاب دارد
چه بگشائی بهنگام سخن لب
به شکر میشود مخلوط مطلب
دهانت خوش نما چون حلقهٔ جیم
دهان پسته بسته گردد از بیم
ز دُر دندانِ دُرینّت بود دُر
چو گوهر دان که باشد از گهر پُر
سخن گوئی چواز شیرین‌زبانی
به بخشی مردگان را زندگانی

صراحی گردنت مانند مینا

شعاع خور ز تیغ کوه پیدا

بلورین سینه ات آئینه ی دل

ز سوز سینه ی عشّاق غافل

دو لیمویت ترنج و رنج و نارنج

که بر سینه بود چون قفل بر گنج

شود جاوید اگرعمرم به ایّام

نشاید گفت اوصاف تو را نام

چگونه وصف تو کردن توانم

که من مخلوق زار و ناتوانم

اگر ازعرش گویم عرش ازاوست

اگر از فرش گویم فرش از اوست

اگرگویم ز اطباق سموات

وگر گویم ز اوراق مساوات،

همه چون باغبان ازیار گویند

مراد از درگه دادار جویند

((مثنوی))

قد رعنایت چو سرو اندرچمن

چون اقاقی در کنار نسترن

همچو ابریشم دو زلفت تار تار
باغ حسنت از شقایق لاله زار
گیسو مشکین همرنگ شبق
از شب یلدا همی برده سبق
ماه نو خم گشته چون ابروی تو
میکند تعظیم او بر روی تو
چهره ی سحر آفرینت چون افق
از طلوع شمس آورده تتق،
فتنه گر غمّاز چشمان سیاه
برده از صورت گران تاب نگاه
بود مروارید دندانش چه در
همچو گنجی از عقیق ناب پر
گرد چشمان بود مژگان دراز
صف کشیده چون جماعت بر نماز
غنچه شد بشکفته درصحن چمن
گل پدید آمد چو بگشودی دهن
چون بدیدم صورت زیبای او
آن پریوش طلعت و سیمای او
گفتم این گل سوسن است و یا سمین
یا چه سنبل یا شمیم فرودین

یا رب این گلزار یا باغ ارم

کافریده خالق الارض القدم

این بهاراست یاکه‌آثار بهشت

دست قدرت لاله دربستان بکشت،

یارب این ماهست یاماه آفرین

یا که خورشید است ساکن‌در زمین

قامت است این یا درخت ارغوان

یا صنوبر در لب آب روان

هاتفی گفت این نه گلزاروگلست

وین نه باغست و نه سرو و سنبل است

این فروغ دیدهٔ دلها بود

این شعاع شمع محفلها بود

این بود ماه فلك شاه زمان

خلقت عالم از او دارد نشان

شیوهٔ او شیوهٔ عذرا بود

صد چو وامق ز عشق او شیدا بود

گر نویسم از صفاتش صد کتاب

وصف آن شه می نیاید درحساب

پادشاها ای شه گردون نشین

از کرم بر حال این دلخون ببین

گر قبول آید زشعرم ارمغــان
نطق گویاکن عطـا بر باغبــان

((زحمت میــار))

خون دل جاری زدیده شد زجان صبر و قرار
طرف دامن دجله شد از گریه هــای زارزار
گوئیا این چرخ افسونگر بود کــارش همین
گه مرا خود رنجه سازد گاه دســت روزگــار
من نمیدانم چه کردستم باین چرخ حسود
هرزمان آواره ام سازد بهر شهـر و دیـار
جغد آسا بام هرکاخی شدم ویرانه شــد
یا به هرگل دل ببستم جای او روئید خار
همچو قمری پای هرگلبن گزیــدم منــزلــی
فصل آذر شد خزان آمد به باغ لالـه زار
اینك اندر سایه ی لطف تو آوردم پنــاه
چرخ دون گوید برون شوبیش ازاین زحمت میار
بارالها رحمتت از باغبان منمــا دریــغ
گر بخوانی ور برانی بر تو با شد اختیــار
من که بودم یــا کــی یم یــــا کیستــم
انــدریــن ، دنیـــا برای چیســـتم

من کی یم شخصی ز نام افتاده ئی
من کی یم طشتی ز بام افتاده ئی
من کی یم آواره ی صحرا ی غم
من کی یم بیچاره از سودای غم
من کی یم سرباز بی ساز و سلاح
کز کژی نادیده از دوران صلاح
من کی یم نشناختم خود را هنوز
عمر من برف و اجل فصل تموز
من کی یم آهوی مفلوك وپریش
سرنوشتم کرده دور از یار خویش
من یکی روحم ، اسیر نفس دیو
نیست اندر من بجز افسون و ریو
من ز آبادی به کهسار آمدم
بهر دیدار رخ یار آمدم
به چه دیدم وه چه آمد در نظر
شد عذاب روح بر من جلوه گر
من شدم بیزار ، از این روزگار
اخگر از جانم بر آورده شرار

پرسم از خود چونی ای شوریده سر
این چنین بهر چه ئی ، آسیمه سر
گویم اینك در جواب ، ای چاره گر
گویمت شرحی زحالم ، مختصر
من یکی از خانمان ، آواره ام
ساکن ویرانه بود ن ، چاره ام
هم چونی باید بنالم ، زار زار
هست چون اشکم یکی آهم هزار
آه من ترسم بسوزاند ، فلك
زاشك من نقصان پذیرد مردمك
من شدم در لجه ی حسرت غریق
نیست جز امواج طوفانم رفیق
من کی یم دریا کجا طوفان کدام
عشق دریا روح طوفان جسم دام
چون شدم سرحلقه ی دلدادگان
دین دل دادم به عشقش رایگان
دلبرا اکنون به دیدار ، آمدم
گوهر حسنت خریدار ، آمدم
حلقه ی عشقت ، مرا انگشتری
نیست در بازار جز من مشتری

باغبانا جای گوهر گل بیار
بر قدوم آن صنم سنبل بیار

((در جهد وکشاکش بودم))

اندرین عمر همه زارو مشوّش بودم
نشهٔ ی خمر بقازان بت سرکش بودم
همچو آهو که گریزد زخدنگ صیّاد
بتلاش وجهش و جهد و کشاکش بودم
کوه صحراء چه دل خستهٔ من تنگ شده
دامن صبر چو خس طعمهٔ آتش بودم
سوخت از شعلهٔ عشق توهمه خرمن صبر
ازازل طاغی و دیوانه و سرکش بودم
ز چه رو ریختییم زهر جفا در ساغر
کی چنین فکر کژی از تو پریوش بودم
جای می خونجگر گشته خوراکم یارب
آرزو زان لب لعل ومی بیغش بودم
باغبان باده ی گلرنگ بنوش از کف یار
که من از باده وحدت همه سرخوش بودم

((نمیکند پسرهیچکس تورا پسری))

اگر که کوکب بخت کسی زبون گردد
به سوی راه خطا باز رهنمون گردد
چو خوش نصیحتم استاد گفت ای فرزند
درخت بارور از میوه سر نگون گردد
بحسن و مال مشو غرّه کو مدایم نیست
فواره اوج چو بگرفت واژگون گردد
بپای هر خس و خارا رزیاد چنگ زنی
ازآن تلاش سرانگشت غرقه خون گردد
بکوه عشق چو فرهاد اگر زنی تیشه
توبیسکون شوی وکوه بیستون گردد
مخور فریب ریاکاری نکو رویان
که طرف دامنت از اشك، لاله گون گردد
بکن ز زمزمهٔ عشق دلبران پرهیز
که جای باده به کام تو جام خون گردد
هرآنچه رنج کشی بهر او مشو غافل
که حاصل همه عمرت غم فسون گردد
اگر روی پس اسبی که میرود به گریز
همی خوراك تو گرد ره حیون گردد

اگر به باغ کسی خودسرانه پای نهی
نصیب تو کتك از چوب باغبان گردد
نمیکند پسر هیچ کس تورا پسری
اگرچه زاده ی پیغمبر زمان گردد
بگیر دامن امید باغبان که مگر
رهای بخش تو آن خالق جهان گردد

((تذکّر در راه زندگی))

تا چند تو ای دل ز پی جور و جفائی
برگرد از این ره بنگر رو به کجائی
عمر تو هماناچو زمانه سپری شد
حاصل نشد از دست تو جز خبط وخطائی
این عزّت واین لذّت واین خودسری تو
خاموش کند در دلت انوار خدائی
گردد فراموش که بودی و چه هستی
آندم که زند مرگ تو را بانگ صلائی
وانگاه برای سفر آمادگیت ، نیست
آسیمه سر آشفته دل وگم شده پائی
دراین سفرت توشه ز اعمال تو نباشد
چون باغبان ازمفلسی دریوزه نمانی

((حقیقت))

بیا جانا حقیقت گوی باشیم
به یکرنگی همه یك روی باشیم
حقیقت بشنویم و حقّ بگوئیم
ره حقّ از طریق حقّ بجوئیم
حقیقت شاهراهی مستقیم است
حقیقت مقصدی بی خوف وبیم است
حقیقت قاضی هرقیل وقال است
حقیقت نورحیّ ذوالجلال است
حقیقت منشاءصلح جهان است
حقیقت رهبر اهل زمان است
حقیقت شبنم گلزار دین است
حقیقت رحمه للعالمین است
حقیقت از تعالیم الهی است
حقیقت مردمان را تاج شاهیست
حقیقت لؤلؤ دریای عشقست
حقیقت پرتو سیمای عشق است
به امر مبرم سلطان عالم
تحرّی حقیقت شد ، مسلّم

بهر شهر ارحقیقت حکمرانست
زفرّ ایزدی آنجا نشان است
به مقصد آورد گمشته گان را
بعزّت پرورد ، دلخسته گانرا
حقیقت هست خورشید جهانتاب
که از او شد زمان پر نوروشاداب
الهی باغبان را از حقیقت
تو برخوردار فرما زین طریقت

((موسم افغان گذشت))

شیرخواره طفل بود خوردن پستان گذشت
بسته درگهواره خفتن دایه‌رادامان‌گذشت
چشم دیدن باز کردم غنچه ی لبها شکفت
گفتگو آغاز کردم خوامشی یکسان گذشت
در کلاس درس بردندم به صد شور و امید
درسم از آموزگار و بازی طفلان گذشت
ناشده از مدرسه‌فارغ فتادم در رهی
راه دشوار که هر دم بایدم‌ازجان‌گذشت
ناصحان اندرزها دادند کز این ره مرو
هرکه زین ره رفت بر او ذلّت ونقصان‌گذشت

غیر مرئی قوّه ئی چون کهربایم می کشید
چون شهاب از آسمان عقل من آسان گذشت

دل به اسب سرکش نفس وهوا بودی سوار
همچو صیدی کو گریزد از قفس پران گذشت

خیره سر در کوهسار خودسری آواره شد
خلوتم اندوه و ماتم جلوتم حرمان گذشت

کوه و صحراء دجله و دریای و باغ بوستان
فسحت ایوان مرا چون ظلمت زندان گذشت

سینه چون دریای طوفانی ودل چون قایقی
بادبان بشکسته ره گم کرده سرگردان گذشت

آتشی جانسوز اندر خیمه ی عمرم فتاد
کز شرارش دود آهم از همه کیوان گذشت

نوجوانی و نشاط و شور و مستی شد فنا
شهرت جانبازیم از خیل جانبازان گذشت

باغبانی کردم گلهای خوشبو ، کاشتم
شد خزان ناامیدی رونق‌ازبستان گذشت

جمله هستی رفت لیکن بر تو بود امید من
چون تو رفتی از فراقت اشکم ازدامان گذشت

اندرین دام بلا افتاده نی راه گریز
نیست فرصت تاتوان‌ازشرّنفس آسان گذشت

سعی کردم تا به هر حالم توباشی غمگسار
عهدبگسستی و رفتی گفتی آن پیمان گذشت

هرکه درآزادگی از دیده و دل‌دست شست
بودفارغ‌ازمحن تازین جهان خندان‌گذشت

آنکه از نابخردی شدطالب نفس و هوی
از جوانی تا به پیری عمراو گریان گذشت

برف پیری بر سرم بنشسته با قدّی کمان
بایدم از این جهان بی زادو ره‌نالان‌گذشت

قافله در ره جرس فریاد دارد الرّحیل
هرکه غافل مانداز این قافله لنگان گذشت

باطبیب از درد خود گفتم بدندان‌لب گزید
با تأسّف گفت رو ، دردتوازدرمان‌گذشت

من بدرد خویش سازم لیك، بدرد انتظار
چون کنم کآبم ز سر زین‌بحربیپایان‌گذشت

مردمانراجزدورنگی و ریا نی حاصلی
الفت و مهر و وفا یکباره زین‌سامان گذشت

گر نمك، فاسد شود دیگر چه چیز آید بکار
عالمی‌ار بی عمل شد ملح ارض ازآن گذشت

این تذکّرها ندارد سود و این ناله اثر
ناله کوته باغبان چون موسم افغان گذشت

((راه برباد صبا خواهم گرفت))

چون نسیم صبح در گلزار جا خواهم گرفت
با شقایق راه بر باد صبا خواهم گرفت

شبنم آسا برگ گل را جایگه خواهم نمود
یا نقاب از چهره ی آن مه لقا خواهم گرفت

همچو سر بازی براهش جان فدا خواهم نمود
یا چوسائل بر درش دست دعا خواهم گرفت

گرد شمع روی او گردم اگر سوزد، پرم
یا ز شمع آزادی پروانه ها خواهم گرفت

بر در او بنده ی ثابت قدم خواهم شدن
یا بچشم از خاك راهش توتیا خواهم گرفت

یا پرجان ازهمه سود وزیان خواهم گذشت
یا از این دام بلایت دانه ها خواهم گرفت

خط بطلان بر همه سود وزیان خواهم کشید
یا از این عشق و جنون اندرزها خواهم گرفت

یا زعصیان من ای سرخیل خوبان درگذر
یا بدامان تو دست التجا خواهم گرفت

زاشتیاقت مرغ روحم گشت سیر از آشیان
در هوایت سبقت از مرغ هما خواهم گرفت

آرزوی بندگی دارم اگر قابل شوم
ورنه جائی بر در دولت سرا خواهم گرفت
جز بکویت باغبانرا کعبه‌ی مقصود نیست
یا دل از غیر تو بیچون وچرا خواهم گرفت

((مرد خدا شو))

بیا جانا دمی مرد خدا شو
به درگاهش غنی از ماسوا شو
چو ره در کوی نیکویان نداری
برون از جرگهٔ اهل خطا شو
چرا سرگشته ی کبر و ریائی
برون از کبر محو از کبریا شو
جفا تاکی دل آزاریت تا چند
چو آتش هادم خار جفا شو
بر افکن پردهٔ خود بینی از دل
منزّه داخل خلوت سرا شو
بوصل آن صنم گر ره نداری،
برو با درد هجرش آشنا شو
مکن آزار مخلوق خدا را
ثنا گویش به هر شام وصبا شو

سحرگه سر زخواب نازبردار

به او همراز با عجز و دعا شو

چه گوئی راز دل او می پذیرد

بر او سائل عفو و رجاء ، شو

زقید دیو نفس آزاد کن دل ،

مطیع مالك ارض و سماء شو

مبادا بگذرد عمرت به غفلت

از این ظلمت سرای تن رها شو

شکن پیمانه ی ما و منی را

تو مست از باده ی خمر بقا شو

مشو چون کرکس آلوده منقار

همایونفال چون مرغ هما ، شو

چرا باید چنین خاموش بودن

ز نور حقّ بدل شمس و ضحی شو

ز کژ بینی مشو بیگانه از خویش

ز رأفت دردمندان را دوا ، شو

ز طوفان است این دریاخروشان

بر این کشتی بیا تو ناخدا ، شو

برای نسخ جنگ و وحدت صلح

چو سرخیل وفاداران خدا شو

بزن بر قلب امکان رایت حق

تو پرچمدار جند لافتی شو

فتوت کو مروّت کو ، وفا کو

منادی شو ، ینادی شو ، صلا شو

چرا اهل جهان با هم بجنگند

از این فعل سبوعیّت رها ، شو

محمّد انّما المؤ من بفرمود

نگفت از اخوه بودن هم جدا شو

بیکرنگی سرا پرده بلند است

بیا تو داخل خیمه سرا شو

تو گر ای باغبان ، مرد خدائی

صفائی شو ، فدائی شو ، فنا شو

((نیست رهائی))

ای عشق دمی نیست مرا از تو رهائی

هرچند که من ذرّه وتو شمس علائی

امید من از قبله ی خوبان دو عالم

اینست که بر من دری از لطف گشائی

ابروی تو غارتگر سرمایه ی عمر است

خنجر بکف و قاتل عشّاق چرائی

ای ماه فلك جاه ز انوار جمالت
خورشید فروزنده کند کسب ضیائی
با حبّ تو کردم دل افسرده مصاحب
در خلوت انست اگرم راه نمائی
چون باد سحر بگذرد ایام جوانی
ای کاش زگلزار توام بود صفائی
سرگشته به کهسارم وبی لانه و دلخون
من از پی صیّاد دوان مرگ کجائی
گویا که اجل کرده فرارازمن وافسوس
باید بروم از بر مردن به گدائی
شاید بتصدّق اجلم ، باز بیاید
بامن ز ره لطف کند ترك جدائی
دامان اجل گیرم و گویم که خدارا
چون است اگر جان من ازتن بربائی
گر باغبان از دار فنا روی بتابد
دارد به بقای تو امیدی و رجائی

((ساقینامه دروصف گل))

ساقیا می ده که گوید بامن این اسرار گل
سرخوش و مستانه آمد بر سر بازار گل

لمعه ی یاقوت ریزازجام‌ می در ساغـــرم

شبنم آرد عطر خوشبو از بـر عطّـار گـل

بهمن و اسفند بگذشت و بهار نـو رسیـد

ماه فروردین بیامد زد بگلشن جـار گـل

شد مه اردی بهشت و لاله کج دار کـلاه

بر دمید از هر طرف درگلستان بسیار گـل

ابر نیسان قطره ی باران چوسیمـاب آورد

لؤلؤ و لالا و مـروارید بر رخسار گـل

اندرین بزمند خیل ماه رویان باده نـوش

قمری و بلبل نوا خوانند درانظـار گـل

ساقی سیمین بدن دارد به جـام می گلاب

جام گل پیمانه گـل مینا گل ومعیار گـل

مطرب اندر بزم ما افکنده شورازبانگ نـی

نی گل و نی چین گل ونی سازگل نی‌زار گـل

سروقد دلربـا در رقص بـا آهنگ تار

تار گل ، ستار گل ، مضراب‌گل‌گیتـار گـل

مینوازندی به مجلس مطرب خنیـا گـران

سازگل ،سنتور گل شیپورگل ، گیتار گـل

آن سیه مو بر شکنج طـّره داده صد گره

موگل و گیسو گل و آن جعد مشکین‌بار گـل

آن مغنّی نغمه ها دارد بلب چون عندلیب
لب گل و آهنگ گل آن صوت موسیقار گل

یا هله بشری مه من پرده از رخ برگرفت
رخ گل و فرّخ گل و آن پرده‌ی زرتار گل

هان مبشر مژده آرد خسرو خاور رسید
صبح امیدی دمید از مژده‌ی دیدار گل

طرف صحرا عطر آگین شد ز بوی گل که شد
باغ گل صحرا گل و گلشن گل و گلزار گل

دل بخلوتگاه جانان است امشب میهمان
میهمان گل میزبان گل خمر گل خمّار گل

از صراحی خواستم لب تر کنم آمد سروش
می منوش آتش فتد در دامن پر خار گل

بلبلا گو با نسیم امشب در این گلشن میا
کز صدای پای او ترسم شود بیدار گل

شمع را گفتم تورا زین سوختن مقصود چیست
گفت تا پروانه سود زد از غم دیدار گل

باغبان در باغ اگر فرش ز برجد گسترد
کی نشیند در چمن یکلحظه با اغیار گل

****

((چرا داری هوای چیدن گل))

به باغ آئی برای دیدن گل   چرا داری هوای چیدن گل
خداوند آفرید این باغ زیبا   طبیعت پرورد روئیدن گل
بغرّد رعد وریزد ابر باران   نگر ژاله به رخ غلطیدن گل
سحر بلبل بباغ آید غزلخوان   دلی پر شور از پائیدن گل
بشاخ نسترن پروانه ها جمع   شدندی ازپی بوسیدن گل
تذروقمری وسار و قناری   همه خاموش ازخوابیدن گل
گل زنبق گریبان کرده پاره   چواز گلچین ودیدن چیدن گل
کنار جویباران رسته گلها   بنفشه نرگس ازپوشیدن گل
ز تیغ کوه مهر عالم افروز   نمایان نورخود پاشیدن گل
گل حسرت برون کرده سرا زخاک   نبیند هرگز او خشکیدن گل
گل نسرین دهد برباغ رونق   بود دلشاد ازخندیدن گل
بیامد باغبان مقراض بردست   به گلزار ازبرای چیدن گل

((ساقی نامه))

بیا ساقی ای یار دیرین من
بیا ساقی ای جان شیرین من
بیا ساقیا بین خمار می یم
به یك جرعه کن مست جام حی یم

بده ساقیا زان می غم زدای
که بنیاد هستی بر آرد زجای
بده ساغری زان می لاله گون
که خود دل آرد ز دیده برون
از آن باده ای‌ده که مستم کند
پریشانتر از این که هستم کند
فتد در سرم شورو‌ د‌ر‌د‌ل غریو
رها بخشد از چنگ افسون و ریو
چودانی که‌من‌رند‌ودردی کشم
بده لعل گون آب چون آتشم
زداید ز دل زنگ اوهام را
برد ننگ و بر من دهد نام را
ز چشمان ساقی شدم‌می‌پرست
ز پیمانه ، پیمان صبرم شکست
بنوشم اگر جام یاقوت را
کنم ترك اقلیم ناسوت را ،
برون آیم از قید ناسوتیان
کنم جای دربزم ، لاهوتیان
بگیرم بدست ارغنون ساز را
برآرم ز دل صوت شهناز را

الا ساقی ای پیر روشن ضمیر
به یك جرعه کردی تن و جان اسیر
مرا نیستی بخش ازهرچه‌هست
که من نیست بودم ز روز الست،
قفس بشکن و روحم آزاد کن
زقرب وصالت دلم شاد کن
چومن‌بگذ رم‌زین جهان بید رنگ
گزینم مکان ، اندران گور تنگ
ازآن کاخ وایوان باغ و چمن
نصیبم نشد جز دو پاره کفن
چه شد اندرین گورم آرامگاه
نه فرش و چراغی به هر شامگاه
به جای کفن بس بود پیرهن
کفایت کند او مرا ستر تن
بدنیا و اهلش چو نی اعتبار
نماند کسی درجهان ، پایدار
بجزحقّ نباشد مرا عذر خواه
سرانجام هرعمر این است راه
زبعد چهل روز از روزگار
نیاید بقبرم ز اغیار و یار

مدار از کسی باغبان انتظار

تو را بس بود لطف پروردگار

((نوید نجات))

بیاد دیدن روی تو صرف شد اوقات

گذشت عمر و ندیدم جمال تو هیهات

ببارگاه جمال تو جای هرکس نیست

مگر ز مهر به آزادیم دهی تو برات

تو شمع محفل انسی و جمله پروانه

بگرد تو همه در گرد شند نعش وبنات

گدای درگه آن ماهروی طنّازم

ز خوان حسن گرم بوسه‌ئی دهیّ بذکات

اگر اجازه دهی جان و سرفدا کنمت

بدین دلیل کنم ادعّای خود اثبات

مرا به باده و می نوشی احتیاجی نیست

که زندگی دهدم آن صنم بآب حیات

سروش غیب مرا گفت این ندا در گوش

اگر تو طالب فیضی وقابل حسنات

برای زجامه تزویر و دل زکینه بشوی

صفا بجوی ز درگاه قاضی الحاجات

قسم بآب و گل و سبزه و مه وخورشید
قسم به حافظ و دیوان‌اوبشاخ نبات
بگیر پردهٔ غفلت ز دیده‌ی دل من
بباغبان بده از ارجعی نوید نجات

((همه مهمان بهارند))

پروانه و شمع و گل و بلبل شده همراز
پرغلغله مجلس شده ازنغمه و آواز
گلهای گلستان همه مهمان بهارند
قمری کند از شوق بخنیاگری آغاز
وز ژاله بود جام پر اندرکف لاله
نرگس شده مخمورازآن‌چشم فسون‌ساز
باد سحری پرده دری کرد به گلزار
بدرید همی دامن زنبق بدوصد ناز
سنبل زکلاله رخ زیباش پدیدار
مغرور شد از جلوه‌ی خود لادن غمّاز
آنشب گل شب بوی زبس عطر فشانید
بلبل ز نوا چلچله واماند ز پرواز
در پرتو مهتاب لب جوی و بر بید
خوش زمزمه‌ی آب که با سنگ بُد انباز

باسرو صنوبر شده شمشاد هم اغوش

برنارون افرا و اقاقی شده‌همراز

این فصل بهار خوش‌واین‌لطف خداداد

خرّم کندش چهره‌ی آن دلبر طنّاز

ای باغبان از مطرب وساقی وگل ومل

غافل مشو و شاد زی باش سرافراز

((دعا کن))

ای دوست نظر از ره‌الطاف‌به ماکن

خوش باش و دمی دامن‌اندوه‌رها‌کن

نوروز گل آورد بباغ‌و به طرب زی

بنشین به لب جوی ز گلزار صفاکن

هنگام نشاط است به برازدل غم‌دی‌را

از گلخن تن روی به گلزار وفاکن

دانی که فلك خواهش هرکس نپذیرد

بر داده ی‌اوجان ودل‌خویش‌رضاکن

اکنون در شادی بتویازاست مخورغم

ای باغبان از لطف خداوند دعاکن

****

((هوای دیدن باغ؟))

هوای دیدن باغ ار نبودت

سحر روی از چه ، گلزار کردی

نبد در سینه ات گرآهی ازچه

ز طوفان دیده ام خونبار کردی

اگر در دل نبودت شوری ازعشق

چرا ذکر خود این اشعار کردی

گرت در دل نبودی عشق یاری

چرا ای دوست را تکرار کردی

شب ار با من نبودت گفتگوئی

زخوابم از چه رو بیدار کردی

تو را میل اربگلچیدن نبودی

چرا دست اندرون خار کردی

مرا گفتی که چون جانت شوم یار

چرا جان از تنم بیزار کردی

به من گفتی مشوبا دیگری یار

تو برگو خود چرا این کار کردی

همی گفتی مکن عشقم فراموش

فراموشم تو خود صد بار کردی

به غم خواری مراپس وعده دادی
ولی خون در دلم بسیار کردی
به شبهایم قرار از دل ربودی
همه روزم چو شام تار کردی
چو دانستی که من مجنون زارم
مرا با بند و زندان یار کردی
به پیمودی ره جور و جفا را
به این بیدل دوصد آزار کردی
نه اندیشیدی از قهر طبیعت
چنین آزاده را آزار کردی
به فرق باغبان گر سنگ بارد
سزاست امّا تو چون اینکار کردی

((جاوید دربستان نمانی))

به گل گفتم به گلشن چون نپائی
به این عطر و جمال دلربائی
صفای هر چمن پرناز از تست
نوای بلبلان دمساز از تست
دو چشمم باغبان برگلبن تست
نوازش دسش ازشاخ بن تست

اگر خارت به انگشتش نشیند

به لب آن خار از انگشت چیند

تماشا گر بیایند در بر تو

هزاران دلبر سیمین بر تو

دهد ابر بهار از دیده آبت،

مشام دل معطّر از گلابت

کند پروانه از تو پاسداری

ببال افشاند از رویت غباری

به این جاه و جلال و دلستانی

چرا جاوید در بستان نمانی

جوابم داد آن زیبای طنّاز

چگونه گفت باید با تو این راز

تو خود با این‌همه حسن وجوانی

همیشه اندرین دنیا نمانی

من از این بی وفائی شکوه دارم

از این رونیست در دنیا قرارم

بزینت هرکه را گلدسته باشم

بدست هرکسی پیوسته باشم

به گلدانهای زرّینم گذارند

به مجلسهای رنگینم بیارند

دو روز بعد چون پژمرده گشتم
ز رنگ بوی چون افسرده گشتم
به بیرحمی ز گلدانم بر آرند
گلی دیگر به جای من گذارند
به زیر پا گذارند پیکرم را
بجا روئی زنند بال و پرم را
من آن سان رنگ و بو دار بصحراء
کنم هر بزم را از خود مصفّا
نشینم بر سر زلف نگاری
شود زیبائیش چندین هزاری
به هر شهزاده باشم زینت دست
دهند دلدادگانم دست بر دست
ولی افسوس ازاین چرخ غدّار
شوم پرپر بجای می ماندم خار
کنون ای آدم ای ازخویش غافل
توخود براین جهان چون بستهٔ دل
جوان بودی چوگل شاداب بودی
ز مغروری بخود غرقاب بودی
بغفلت رفت از دستت جوانی
گرفته چهره رنگ زعفرانی

شده موی سیاهت همچو کافور
رود از دیدگانت رونق و نور
قد سروت دو تا شد چون کمانی
بگیرد پیکرت ضعفی نهانی
ازآن بهتر که بار خویش بندی
نباشد مهلتی از چون و چندی
نداری توشه ای و زاد راهی
که همچون باغبان غرق گناهی

((همچو گل پر پر شدم))

ای عزیزان درجوانی همچو گل پرپر شدم
یا پراکنده تر از اوراق این دفتر شدم
آتشی را کو به باغ خویشتن افروختم
شاخ و برگم سوخته یکباره خاکستر شدم
چرخ بازیگر مرا بازیچهٔ دوران نمود
خود نمی دانم چرا افسون بازیگر شدم
مادر دهرم بغم پرورد ازپستان غم ،
شیر غم خوردم بطفلی حال غمپرورشدم
هرگزم بر سر نبود اندیشه ی بود و نبود
همچو هیزم باعث افزونی اخگر شدم

ترك تازی کردم از میدان جنگ زندگی
همچو سرباز شجاعی پشت هر سنگر شدم

در سرم شوری بد و در دل هزاران آرزو
هر ضعیفی را زرأفت یار غم پرور شدم

نیمه نانی گر مرا بودی بقوت لا یموت
برفقیری دادم و همدرد هر مضطر شدم

گرچه مضطرتر ز من در این زمانه کس نبود
چون فقیری برفقیران یار و غمپرور شدم

بودم اندر نوجوانی تندرست و زورمند
زین سبب زور آزمائی مرد زورآور شدم

هر کجا ظلم و ستم دیدم ز دست ظالمی
بر کمك برخواستم هم رزم استمگر شدم

تا مرا در تن توان و قدرت و نیروی بود
حافظ بیچارگان و دافع هر شرّ شدم

لیك من امروز پیر و ناتوان دردمند
منحنی قامت ضعیف و خسته لاغر شدم

دست میلرزد قلم میلغزد اشك آید ز چشم
عاقبت چون باغبان با خاك هم بستر شدم

****

((پروانه کو ؟))

مست مینای میم پیمانه کو ؟
سرگران از خانه ام میخانه گو

مرغ روحم خسته شد د راینقفس
آشیان برباد رفته لانه کو ؟

رهزن دل چشم جادوی تو بود
آن خدنگ مژه ی مستانه کو ؟

ابروت خنجر کشد برقتل من
تاسپرسازم دل و جانانه کو ؟

گنج عشقت خواهم ار پنهان کنم
جزدل خود کلبه ی ویرانه کو ؟

ناصحا منعم مکن پندم مده
می نیوشد گوش دل دیوانه کو ؟

راه ورسم عشق من افسانه نیست
یااگرافسانه شد افسانه کو ؟

دل بدریای غمت شدغوطه ور
تامگر یابد صدف مرجانه کو ؟

گوهری جزاشك چشمانش نجست
ظرف دامن پر شده دردانه کو ؟

شد زبانت آتش افشان باغبان

خویشتن سوزی مگو پروانه کو ؟

((مهمانت کند))

دوست دارد دل شبی در بزم مهمانت کند

کلبه ی دل روشن ازآن مهر تابانت کند

بامژه خاك درت فراش سان جارو کند

جای آب ازاشك چشمان عطرافشانت کند

درسرای دل مرا چون فرش و پای‌اندازنیست

دل بزیر پایت اندازم که جبرانت کند

شربت از خونجگر نقل ازلب تب خال دار

زین پذیرائی کنون‌ممنون‌زاحسانت کند

همچو سرباز فدائی بر تو باشد پاسدار

تا زجان بازی حفاظت قلعهٔ جانت کند

سیب و نار ار نیست تااندر طبق آرم تو را

عاریت سیب زنخ وز نار پستانت کند

جای آهنگ و ترانه ناله های جان گداز

دل به سینه طبل کوبد تاپریشانت کند

ارمغانی نیست کوآرد نثار درگهت ،

اذن فرما جان شیرینش بقربانت کند

بزمگاهی شد مهیّا تا شوی دلشاد و خوش

دعوت اندر رقص و پاکوبی بیارانت کند

همچو پروانه معلّق ها زند برگرد شمع

تا از آن رقص و سمایش‌مات وحیرانت‌کند

بعدازآن از رفتنت چندان بگرید زار زار

تاکه از آن بزم مهمانی پشیمانت کند

باغبانرا دل بچشم مست تو مسحور شد

چشم‌جان خود بلا گردان چشمانت ، کند

((در تعریف بهار))

بیا جانا که این فصل بهار است

تمام کوه و صحراء لاله‌زار است

کشیده فرش فروردین به صحراء

نگارستان چو رخسار نگار است

بنفشه رسته اندر جویباران

گل نرگس ورا اندرکنار است

شقایقهای وحشی رنگ در رنگ

ملّون نقش نقّاشی به کار است

ز ژاله پر عرق رخسار لاله

پر از آذرم چون روی نگار است

نسیم از کوه میآید طرب زا

که از او سنبلستان مشکبار است

ستاده در چمن سرو قبا پوش

چو سرداران که نزد شهریار است

کنار نهر بر پا بید مجنون

پریشان شاخسارش تارتار است

گل نسرین وزنبق دوش بردوش

بسر از نسترها سایه‌دار است

چنار آتش زده بر پیکر خویش

درونش پر شرار از دود نار است

به و لیمو و گیلاس و گلابی

چو یاقوت تراشیده انار است

روان درجوی ها آب گوارا

بران سنگ ریزه مروارید وار است

کند پرواز بلبل شاخه بر شاخ

نوای قمری صوت هزار است

گوزن و قوچ و آهو برّه از پی

به آبشخور که اندر مرغزار است

تو هم ای باغبان برخیز یکدم

که نوروز است اکنون وقت کار است

((عیـــد نـــوروز))

ای زندگی یت چوعید نـوروز
فـرخنـده و دلـپـذیر و پیـروز
وی روز تو همچو فرو دین ماه
توأم به نشاط و وجد هـر روز
مانند گـل بنفشـه ، زیبـا
خوشبو شود و طـراوت اندوز
دارم ز ترانـهٔ تو هـر دم
آهنگ نی و نـوای جانسـوز
بلبل به غزلسرائـی آیــد
بر گرد جمالت ای گـل افروز
این شاخه ی بید مشك یا گـل
تقدیم تو بـاد انـدریـن روز
بین بر در خویش باغبان را
بر پای چو طفـل دانش‌آموز

((تیـر دعـا))

اندرین عمر همه زارو مشوش بودم
طالب مهرو وفازان بت سرکش بودم

همچو آهو که گریزد ز خدنگ صیّاد

بتلاش و جهش و جهد و کشاکش بودم

چه سبب شد که چنین سیر ز عمر آمده‌ام

دل بتصویر جمال تو منقّش بودم

کوه و صحرا همه تنگست مرا خانهٔ دل

پنبه ی دل ز شرار تو بآتش بودم

سوخت از آتش عشق تو همه خرمن صبر

بسکه دیوانه صفت طاغی و سرکش بودم

توچرا ریختییم زهر جفا در ساغر

کی چنین فکر کژی از تو پریوش بودم

جای می خونجگر گشته خوراکم شب و روز

آرزوزان لب لعلت می بی غش بودم

باغبان ترسمت این باغ تو آتش گیرد

با یکی تیر دعائی که بر ترکش بودم

((بهارت باد خرّم))

همیشه شاد بادا روزگارت

مبارک باد ، ایّام بهارت

بهار بی خزانت باد خرّم

می حسنت مبادا قطره ئی کم

لبت چون غنچه خندان باد زیبا
به صورت چون گل سوری فریبا
قدت رعنا چو شمشاد چمن باد
فروغت جلوه ی هر انجمن باد
بگرد شمع تو پروانه بسیار
تو جان را مرکز و من بر تو پرگار
به سال نو تورا شادی قرین‌باد
گل گلشن مدامت هم نشین باد
شکوفا باد گلزار جوانیت
همیشه شادوخرّم زندگانیت
دلت شادان ترا ازباغ‌ارم باد
نصیب دشمنانت درد وغم باد
تو درباغ‌سعادت کامرانی
مبر از یاد داری باغبانی

((بهر همه مهیّا))

جمعی به بزم و شادی در رقص و پای کوبی
چشم زمان ندیده این گونه کام جوئی
عیش و سرور و شادی بهر همه مهیّا
طفلان بخنده گویند نوروز شد به شادی

ای ماه من تو برخیز باده به ساغرم ریز
نقل وگلاب آور عید آمده به خوبی
آن روی همچو ماهت آن جلوهٔ نگاهت
دل گشته فرش راهت ازلطف ومهرجوئی
با چشم نیم مستت یك شاخه گل بدستت
گویا تو ای بت من عطر بنفشه بوئی
نوروز تو مبارك با افتخار و شادی
در دل مباد هرگز زاندوه رنگ بوئی
در باغ زندگانی شاداب باش و خرّم
در زیر سایه ی بید اندر کنارجوئی
گل با شکفتن خود از تو لطافت آموخت
وز غنچه ی لبانت یك بوسه آرزوئی
از شادی رخ تو بلبل چه من غزل خوان
وز گیسوی تو سنبل دل بسته او بموئی
پروانه ها بیائید تا گرد شمع گردیم
این شمع محفل ما دارد چه رنگ وروئی
باد صبا پریشان منمای کاکل او
آن جعد مشك فامش افشان مکن بسوئی
این باغبان خسته در پشت درنشسته
شاید که از سر مهر با او سخن بگوئی

((نــرد محبّـت))

روزگار اوّل به من نرد محبّت باختی
هستیم بردی بفرقم سنگ محنت آختــی

فتنه ها انگیختی بر باد دادی لانه‌ام
خانه‌آباد ان که‌خوش‌خانه‌خرابم‌ساختــی

مرغکی آزاد بودم شاد در گـلـزار عشـق
دام گستردی ببند افکنده برمن تاختی

از گلستان بردی و کردی بزندانم اسیر
درکف صیّاد بی مهر و وفا انداختی

باز در زندان بدم دلخوش که‌زندانبان توئی
دربرویم بسته مفتاحـش به بام‌انداختی

چشم بر در بود شاید باز آئی بر سـرم
آمدی بر سرولی‌سنگی بچاه انداختــی

سنگت آمد برسرم خورد ومرا در خون نشاند
بی مروّت مر چه کردم سنگسارم ساختی

اندرین بیغوله بال وپر شکسته خونجگر
کس نپرسد ازچه‌روبامن چنین‌پرداختی

سوختی باآتش خودخواهی‌این‌باغ‌وچمن
آتش اندرسرو وکاج ونسترن انداختی

این ستمکش باغبان راازچەروکردیش خوار
چون گیاه خشك در رهررهگذر انداختی

((سیر صحاری))

نو بهار است از صفا بر صحاری می کنم
راه خود برآسمان ابر مطاری میکنم
چون مژه برهم زنم آنقدر میبارد سرشك
زاب چشمان باغ وصحراآبیاری میکنم
باشقایقهای شعرم نقش این دیوان کنم
زان بهرد لدادەئی عشق آزمائی میکنم
مو به مو گویم غم دل دربر آن دلربا
نکته نکته از دل اوغم گساری میکنم
لاله می کارم بباغ و خار می روید چرا
گوئیا من جای هرگل خارکاری میکنم
مردمان این زمانه فکر عشق ثروتند
کس چه میداند که من آخرچەکاری میکنم
من ز نسل سابق و این نسل میباشد جدید
حیف وصد حیف ایعجب بیهودەکاری میکنم
منّت ایزد راکەدارم قلب پاکی همچو گل
شوق فردوس برین ازخویش عاری میکنم

ازجحیم و وز جنانش دل فروشستم‌که خود

بر د ربخشنده‌رحمان عجزوزاری میکنم

باغبانم این کتابم باغ و گلـزار من اسـت

زعشق‌حقّ‌هرصفحه‌را شنجرفکاری میکنم

پیك حقّ حکم‌آورد وقت رحیل‌ورفتـن اسـت

باغبان‌راوقت رفتن نیك یاری میکنم

((بهار آرد شکوفه))

بیا ساقی بهارآرد شکوفه نهال عشق بـار آرد شکوفه

بصحن باغ‌آئی بادلی‌شاد نسیم مشك بـار آرد شکوفه

مزّین شاخه‌ی بادام ازگـل حریر سیم وار آرد شکوفه

به هرگیلاس‌بن تور سفیدی عروس‌ازحجله بـار آرد شکوفه

درختان به وسیب وگلابی صراحی شهد دارآرد شکوفه

زشاخه ارغوان یاس‌واقاقـی به‌بر رنگین نگـار آرد شکوفه

بیادرباغ‌و بنگر نسترن را سرازدیوار بـار آرد شکوفه

سهی سرو صنوبردرلب‌جوی ازوصد افتخـار آرد شکوفه

چنارونارون با بید مجنـون نشان از ذلف یارآرد شکوفه

گل رُز نازبر شمشاد دارد زباغ اوبیشمار آرد شکوفه

توهم دلشادمثل‌باغبان باش زباغ‌او صد هزار آرد شکوفه

* * * * * * * * * * *

((چرخ کجمدار))

از فراقت اشك بارد دیدگانم زار زار
ظرف دامن کرده طغیان همچوسیل از کوهسار
ترسم این سیلاب آخر بر کند بنیاد تو
یا بسوزد شعله ی آهم تنت مانند خار
مر ندانی چون بسوزانی دلی سوزد دلت
برعذاب حق شود جسم جفا ، کارت دچار
چون بلرزانی دلی داوربلرزاند دلت
دیده ئی گریان کنی چشمت بگرید زار زار
درد بی درمان عشقت برده ازجانم قرار
ترسم از روزی که ازجانت رود صبر و قرار
گوشه ی تنهائی ام دادی مکان بیغمگسار
می نیندیشید ی از کردار چرخ کجمدار
تو ز جام خود پرستی مست باشی کامران
غافل ازآن نامرادیها تو را سازد خمار
آه مظلوم حلقه اندر گوش هرظالم کند
اشك مظلومی کند ویرانه کاخ نابکار
باغبان باخون دل باغی پرازگل پرورید
کی بود شایسته او را دادن پاداش خار

((بلبل ز فراق گل))

این نقش ورق چه داستانها دارد
از گردش این‌زمان بیان ها دارد
خورشید ز تیغ کوه نور افشاند
رخشنده جواهر آسمان ها دارد
این کوه که سر کشیده برچرخ بلند
ناگفته بسی راز نهان ها دارد
این کلبه ز عشق خاطراتی دارد
شیرینی و تلخی و زیان ها دارد
این نخل برومند که پر از رطب است
هر شاخه هزار ارمغان ها دارد
این سبزه که فرش کوه وصحرا شده‌است
از شادی روی تو نشان ها دارد
از عید مسیحی شده این‌کاج قشنگ
این صحنه حکایت ازبیان ها دارد
این نرده که‌نصب برپل رهگذر است
آثار ز راه کاروان ها دارد
زیباست به چشم باغبان چهره ی گل
بلبل ز فراق گل فغان ها دارد

((گذشت عمر))

گذشت عمر و ز شصت آمد به هفتاد
خزان در باغ حسنم اندر افتاد
ز پیری قامتم همچون کمان شد
ز جسمم تاب و از جانم توان شد
سیه مویم سپید مانند کافور
نگارین چهره ام شد زرد و رنجور
جوانی رفت و آمد ضعف پیری
ز جست و خیز آمد گوشه گیری
به دستم برد چوگان از دلیری
کنون سازد عصایم دست گیری
ز دل شور جوانی گشته خاموش
شرار عشق و مستی شد فراموش
دماغم بار عینك برده بر دوش
شده سمعك برایم زینت گوش
دهان از گوهر دندان تهی شد
ز سر هوش و کمال و فرّهی شد
دل اندر سینه هر دم میزند جوش
گهی اندر طلاطم گاه خاموش

به باغم جغد پیری کرده لانه
همی خواند مدامم این ترانه
جمال عشق رفت و دلبری رفت
نشاط و عشوه رفت و خودسری رفت
ز گلشن گل برفت و رفت بلبل
چمن افسرده شد پژمرد سنبل
برو ای باغبان زین باغ بیرون
تو را زین باغ باشد رنج افزون

((این باغ گلزار منست))

باغ پر گل دارم و این باغ گلزار منست
شعرهایم شاهدی از صدق گفتار منست
هر ورق را باگلی خوشرنگ و بو آراستم
نکته ها از راز هستی اندرو پیراستم
در کنار حاشیه صد لاله و گل کاشتم
از گلایل مریم و مینا قرنفل داشتم
داده ام من هر ورق را زیب و زینت از گلی
در ورقها گل نوشتم بهر هر اهل دلی
باغ من نزهتگه عشاق صاحب دل شده
شعرهایم نقل اندر بزم و هر محفل شده

اندرین دیوان بسی اشعار نغزودلپذیر
نقش شد از کلك هرنقاش برسطح حریر
سبك موزون درخور هرفکر وادراك ونظر
گاه ازگل نقش بستم که‌زلطف دادگر
دارد اشعارم اشارتی زحیّ ذوالمنن،
نه زمدح وذمّ ازهرطایفه گفتم سخن
بی طرف ازجمله ادیان‌رانده‌ام‌نیکوکلام
انبیاء واولیاء را نام بردم زاحترام
هرکه درهردین‌ومذهب هست میباشدبشر
من‌بشررادوست‌دارم‌چونکه‌خود هستم‌بشر
من یکی ایرانی وایران مرا باشد وطن
چون زطفلی‌خوانده‌ام من درسی ازحبّ‌الوطن
هست ایران ، مادر محبوب من
میستایم مام میهن کو بود مطلوب من
مام میهن را یکی شایسته‌باشد سرپرست
کشتی ایرانزمین‌را ناخدائی درخورست
ناخدای کشتی ایران بودآیات حق
آیه نصرو من اله است زیب هر ورق
قول احمد حکم قرآن و امامان مبین
فخر کن ای باغبان برخدمت ایران زمین

گویش بلبل با پروانـــــه

شـبی بودم از وصـل او ترد ماغ | مرا شوق او رهنمون شد به باغ
چه باغی مصفا چو خلد بریــــن | پرازلاله و سنبل و یا ســــمین
هوا عطر آگین زمیـن سـبزه زار | برآویخته نســــترن با چنار
روان آب در جوی ها جون عقیق | گوارا و غلطان چوکاسا رحیــق
کف هرخیابان ز ریگ انـــدران | شده زیرپا نرم چـون پرنیـان
بجز ناله باد و صـوت نسـیم | نبودی اثـرازغم و خوف و بیم
شده حکم فرما سـکوتی گران | نبد همدمی جزخدای جهان
درآنشب مه اندر فلك بُـد ربود | نکو نام چون لیلة القدر بـود
درآن باغ گـرم تماشـا شـدم | دمی غرق حیـرت سراپا شـدم
یکی گلبنی دیدم افراشـته : | گل وغنچه بر شاخه انباشـته
بناگـه فتادم به گلی بُن نظـر : | که بد شمه‌ی قدرت دادگــر
نسیمم به گوش گفتگوئی رسـانـد | وزان گفتگویـم بسوئی کشانـد
بدیدم که پروانه و بلبـــلی | نشستند بر شاخ و برگ گلـی
به پروانه می گفت بلبل بـه ناز | تورا هسـت با شـمع رازونیاز
ترا باگل این عشق و سودا چیست | به گلشن بجزمن تراجای نیست
من واین گلستان یار هسـتیم | دمی شادمان و دمی درغمیـم
چوآید بهاران غزل خوانشوم | چوآذر شود زار و نالان شـوم

از تو شد این لطف برایران نصیب

توبا شمع مانوس باشی براز | تو در رقص و پرواز و اود رگداز
نشینند جمعی تماشای تو | که از سوختن نیست پراوی تو
گرآیم بخلوتگه شمع تو | پریشان کنم کثرت جمع تو
نمانم بگلشن چو آید خزان | نماند گل و بلبل و باغبان

(((((((به باغ آید))))))

بشارت باد یار آمد شود روشن دو چشمانت
بیا امشب چراغان کن سراسر کاخ و ایوانت
بگلدانهای رنگارنگ مصفا کن خیابان ها
بیا از چشمه ی رحمت بده آبی بگلدانت
بهرگوشه، بنه ای باغبان شمشاد نعنائی
بپاشاند ر چمن آب و طراوت ده به بستانت
به استخرآب صاف اندر از زیر موج همچود ریاکن
شناور کن در آن استخر ماهی های الوانت
به سطح هر خیابان سنگهای ریزرنگارنگ
بگرد چار خیابان کن گل سرو خرامانت
قفس های قناری کن به آلاچیق آویزان
نگر تا هم صدا خوانند مرغان خوش الحانت

به دور چار خیابان مبل سنگ مرمرزیبا
بنه در حوض گلخانه که بنشینند مهمانت
بچین اندرلب ایوان‌توگلدانهای پر نارنج
که افتد سایه ی هرشاخه‌اش اندرشبستانت
بشاخ هردرختی‌ساروگنجشکی‌کند جیك، جیك،
تو راصد مرحبا گویند ازاین زیبا گلستانت
کنار جوی هارو ئید بنفشه نرگس خودرو
گران دلبر بباغ‌آید بیند صنع یزدانت
بگستر فرش از قالی اطاق پلّه و ایوان
ازآن ابریشمین فرشی ز قالیهای کاشانت
به سقف کاخ روشن کن تو جارچلچراغی‌را
شود چون روز روشن باغ‌وایوان و خیابانت
برون از باغ‌بر پا کن توطاق نصرتی زیبا
برای دیدن باغ‌تو آید شاه شاهانت
گل شب بو بچین و دسته دسته‌برسر ره نه
که عطرآگین شود راهی که آید ماه تابانت
گلاب قمصر اندرآن گلاب پاش‌بلورین ریز
تعارف کن بمهمانهاکه باشندی عزیزانت
بپوش ای باغبان آن‌جامهٔ‌زیبا و خوشرنگت
همین امروز می آید نگارت درگلستانت

((غم بدل جا گرفته))

ای صنم غم به دل جا گرفته　آتش تب سرا پا گرفته
ازفراق تو ای ماه تابان　آه من تا ثریّا گرفته
یك شبی گر به بالینم آئی　اشك من راه دریا گرفته
بس ز دوری تو گریه کردم　خون دو چشمان شهلا گرفته
کرده بر درگهت عجز وزاری　آسمان رنگ ، مینا گرفته
بر سر ره نشینم که شاید　کاروان ره به اینجا گرفته
گرچه یوسف سواره بیائی　راه بر تو ، ذلیخا گرفته
صبر ایوّب را پیشه کردم　مردلت سنگ خا را گرفته
عشق تو بر تمام وجودم　عشق وامق به عذ را گرفته
رنج و دوری تو همچودوزخ　تو به فردوس مأ وا گرفته
من سرا پای سوزم زهجران　جای در قصر والا گرفته
باغبان انس با سبزه وگل　همچو قمری شیدا گرفته

((برچید ورفت))

هرکه در این باغ آمد یك گلی بوئید و رفت
همچومن برسست عهدی زمان خندید ورفت
از قفایش رفتم وگفتم چرا رفتی ز باغ
گفت در این باغ هرکس آمده نالید ورفت

گفتمش بهر خدا یکشب بیا با ما بمان
گفت اینجا جای ماندن نیست هرکس دید ورفت

دامنش بگرفتم و گفتم به حرفم گوش دار
درجوابم گفت هرکس قصّهٔ بشنید و رفت

گفتم اورا قصّه ئی گو تا زداید غصّه ام
گفت هرکس قصّه ئی گفت وبغم پوئید و رفت

التماسش کردم و گفتم مرا همره ببر
باتعجّب لحظهٔ برروی من پائید و رفت

باز بر پایش فتادم گریه کردم زار زار
از زمینم بر گرفت و روی من بوسید و رفت

او همی رفت و بزیرلب میگفت این سخن
هرکه در این باغ مهمان شد شبی خوابید ورفت

چون شنیدم این سخن برگشتم ازره سوی باغ
ناگهان دیدم خزان در گلستان پیچید و رفت

شد چمن افسرده وبرگ درختان ریخته
گل همه پرپرشده گلبن همه خشکید و رفت

جمله مرغان ازنواافتاده بلبل رفته بود
باغبان زین ماجرا دستی بسرکوبید و رفت

عمر من بگذشت شد اوراق این دیوان تمام
بایدم اکنون بساط خویشتن برچید و رفت

((راه حقّ اگرجوئی))

ای پسر مکن رنجه پنجه زآهنین سندان
راست نی توان کردن آهن کج از دندان

پنجه گرکنی رنجه کن جهاد سرکش نفس
زاب توبه و تقوی کن خموش ، آتش خس

نفس دون تو راگویدحقّ‌کدام‌وناحقّ چیست
گرمقام وثروت نیست درجهانت رونق نیست

عقل مر تورا گوید ای عجب ز نادانی
این سراچه ی فانی برتو باد ، ارزانی

خرقهٔ ز درویشی از چه کرده ئی دربر
خصلتی ز درویشان نی شود ز تو ظاهر

تو به وادی غفلت راه پوی گردیدی
هرچه خیر و شرّدیدی جمله‌درنور دیدی

برگزید آن راهی خود گزیدی آن ره را
رفتی اندران چاهی خودبکندی آن چه را

چون به چه درافتادی آمداین سخن‌یادت
خودسران به چه افتند مرنگفت استادت

جستجوی بنمودی راه رستگاری را
تا مگر به دست آری عیش وکامکاری را

رندگی چو در راهت دید ناله و آهت
بر تفقّد احوال دل بسوخت آنگاهت
باتو از تأسّف گفت این رهی که پیمائی
می کشد تورا آخر بر نشیب رسوائی
گفتیش نیم رسوا این سخن چرا گوئی
گفت ار نه ئی رسوا این ره از چه میپوئی
راه حقّ اگر جوئی پاك شو ، ز آلایش
سیرتت منزّه کن ، باز هل تو آرایش
راه معرفت پیما تا رسی به انسانی
این رهیت رحمانی ، ناورد پریشانی
گر دلت شود آگه از شئون انسانی
وانگهی شوی بیزار از جنون حیوانی
زاب وگل اگر دامن زالطفات بر چینی
وارهی ز ما و من راه حقّ عیان بینی
بر سماط اهل دل شادمان شوی داخل
در جوار جانانه می‌شود تورا منزل
دل ز غیر او برکن نه جهان فانی را
باد بر تو شایسته باغ و باغبانی را

****

((گفتا همه برخیزید))

ای ساقی مه‌سیما بر ما قدحی پیما

یکجرعه بده بر ما آن باده‌ی رخشان را

صهبای بلورینت آن ساغر زرّینت

زان باده‌ی رنگینت ده قطره‌ئی عطشان را

گو مطرب خوش آهنگ برچنگ نوازد چنگ

در نغمه مغنّی بین چون بلبل‌دستان را

در بزم و سروش ما آورد به گوش ما

از بشکن ها آن دلبر فتان را

آن مهر جهان تابی باآن لب عنّابی

بر خویش دهد تابی تابیده‌دو ذلفان را

زیبای رخ اندرصف مینامی اندر کف

آید بر ما بادف بیند من حیران را

آن سلسله موآمد آن ولوله جو آمد

آن هلهله گو آمد روشن کند ایوان را

بنشیند و برخیزد دربزم شرر ریزد

اخگر ز کمر بیزد ، تحسین برانگیزد

باچشم درآویزد ناوك زن مژگانرا

در بزمگه یاری در دامن خمّاری
سرگرم همی داری فی‌الجمله‌حریفان را
وانگه بر ما آید بارقص و نوا آید
با شور و سما آید آن ماه زرافشان را
گیسوی سیه فامش زیبائی اندامش،
آن چهره ی گلفامش پیدا ای کنی آن را
باصوت و صدا گوید بابانگ و درا گوید
هرلحظه به ما گوید بنگر مه تابان را
آمد مه تابانت آن سرو خرامانت
آرد به شبستانت آن مهر درخشان را
گفتا همه برخیزید هم ساغرو می ریزید
شور و وله انگیزید ثابت کنید ایمان را
آن یار می آورده آن می زحیّ آورده
باخود زپی آورده آن ساقی دورا ن را
این بزم بود پرگل چیده بطبق سنبل
گوید به نوا بلبل باغبان ثنا خوا ن را

((همه یکروح بوده ایم))

دوشم به سر فتاد هوا ی وصال تو
رفتم سحر به باغ که بینم جمال تو

هر سو روان شدم که ببینم رخ گلی
ناگه به پا خلید خار خیال تو
لنگان بکلبه بازگشتم‌ونالیدمی ز درد
شایداثرکند دل خارا مثال تو
کی نامدم به برکه شکایت کنم زتو
گویم حکایتی زخود و قیل وقال تو
تاریك کلبه ام که ندارد چراغ‌وشمع
روشن ز چشم و ابرو همچون هلال تو
در دیر و خانقاه سخن ار بود ازتوبود
ترسا چگونه وصف نماید ، کمال تو
مرشد نشانه ای زتو و خانه ات نداد
کایم به خلوت تو به بینم جلال تو
گرمن به بزمت آیم و پیمانه ، بشکنم
آندم مرا بکش که خونم حلال تو
درخدمتم اگر زبرت دور مانده ام
فرمان برم زهفته وهم ماه و سال تو
با قصد بندگی به درت پا نهاده‌ام
چشم طمع نبود به مال و منال تو
طوقی به گردن و بستیم ما کمر
این رشته ی محبّت دراتّصال تو

زاحوال ما و تو همه ی شهر آگهند
دانند ماوتویکی شده پرسند حال تو

ما و تواز ازل همه یك روح بوده ایم
اکنون که جسم دوشده‌گشته وبال تو

جسمت اگر فریب خورد زرق و شید را
دنیا شود ملوسك خوش خط خال تو

آندم که روح از بدن تو کند صعود
باقی بماندت عمل و انفعال تو

ای باغبان به باغ‌عمل‌دانه ای بکار
آن‌دانه سبزگردد و باشد نهال تو

((خروش وهم هیاهو یم))

اگر ای یار دلدارم شبی آئی به دیدارم
چوبینی‌خسته و زارم تو را جویم تو را جویم

زجام خود سری‌مستم بگیراز دلبری دستم
چو نام‌توشنید ستم تو را گویم تو را گویم

بیا ساقی شرابم ده می یاقوت نابم ، ده
هم‌ازراه صوابم ده که دل را ازجفا شویم

الا مطرب بزن چنگی برآر از پرده آهنگی
بزن برشیشه‌ام‌سنگی اگر راه خطا پویم

مدلّف رابگورقصان بیا کوبان و دست افشان
ببزم‌آید چوگل‌خندان گل از آن دلربا بویم

بیا باد صبا یکدم به سرو نار شو همدم
دلم آزاد کن از غم که گردد با صفا رویم
به بارای ابرباران را نما سیراب بستان ، را
طراوت ده گلستان را روان کن آبی از جویم
تو ای بادن فروش من ربوده عقل هوش من
رسد از تو بگوش من خروش هم هیا هویم
الا ای مهوش رعنا توئی چون شاخه‌ی نعنا
مرا گفتی تو ای زیبا کنار جوی ها رویم
چرا ای گلرخ سیمین نمی پرسی از این غمگین
ز خون دل‌شده رنگین رخ ازآب بقا شویم
تو ای خورشید تابانم نما روشن دل و جانم
گریزان در بیابانم چه ره گم کرده آهویم
توای شوریده‌دل‌بلبل ندیدستی وفا از گل
فکنده‌در چمن غلغل غمت با باغبان گویم

((زبازو توان رفت))

مرا بود جوانی چو رخسار یار
دلم فارغ از گردش روزگار
یکی خانه ام بود ، آراسته
پر از نعمت و خوبی و خواسته

پدر بود و مادر مرا غمگسار
زهرسوی بُد خادمان بیشمار
همه دوستان گردمن جمع بود
چو پروانه ها گرد یك شمع بود
طلب کردم ار ازکسی قطره آب
بدادی مرا شربتی ازگلاب
بدرس ار شدی رفتنم را قرار
مرا برسر دوش کردی سوار
چو گفتم کلا می زهرخوب وزشت
معلّم دوصد آفرینم نوشت
زمال جهانم نبودی نیاز
نه بردم به نزد کسی دست آز
دل مستمندان ز من شاد بود
دلم فارغ ازجور و بیداد بود
به چشمم جهان بود باغ ارم
نبودم سر موی اندوه و غم
همه بود گلزار دشت و دمن
پر از نرگس و سوسن و نسترن
معطّر هوای همه کوهسار
زمان گشته زیبا زمین پر نگار

نواخوان بهر شاخه ئی عندلیب
به دل داده آرام صبر و شکیب
بهر جوی جاریست آب زلال
هویدا از او قدرت لا یزال
باین عزّت و جاه این فرّهی
ز پیری نبودی مرا آگهی
که برگردد این گردش روزگار
ز هر زورمندی بر آرد دمار
بگیرد از او هوش و تاب و توان
کند خورد این پیکر ناتوان
کمان سازد آن قامت چون خدنگ
به کامش کند شهد را چون شرنگ
نه دیناری از مال دنیا به کف
برون رفته از دست فکر و هدف
همه دوستان روی گردان شوند
سخن در بگویم ز من نشنوند،
گریزند طفلان مرا از کنار
نمایند یارانم از من ، فرار
مرا خانه بیغوله زندان شود
غمین چون دل دردمندان شود

ز من کودکی رفت و بخت و امید
به حسن و جوانی قلم درکشید
نه شوقی به سر ماند شوری به‌دل
نه عشقی که از او شوم اهل دل
نه دیگر به سر مانده فرّ و غرور
ز بازو ، توان رفته از پنجه زور
نمانده دگر صورت جان فزای
که در صدر هر مجلسی‌کرده‌جای
به هرکس نباشد سخن دلپسند
تمسخر کنند و بسی ، ریشخند
چو بیماری آید مرا ناگهان
بر هر طبیبی روم خسته جان
سئوال اوّل از سن وسالت کنند
پس آنگه ز تو استحالت کنند
چو بیند تو را جسم وجان نحیف
تو را گشته اعصاب یك سر ضعیف
به دستور گوید طبیب ای فلان
ز پیری تو را رنجه گردیده جان
مخور میوه‌ی خام و سبزی و نان
بخور بی نمك نان وآب ، روان

بیا بگذر ای باغبان سوی دشت
اگر بد وگر خوب عمرت گذشت

((هرلحظه میگدازم))

میسوزد از فراق تو چون شمع پیکرم
هر لحظه میگدازم و بر پای اندرم
پژمرده چون گیاه به صحراء فتاده‌ام
ای سرو جویبار نما سایه برسرم
سرگشته در هوای تو در وادی غمم
با این پر شکسته کجا میتوان پرم
ای جلوه ی جمال تو نور امید من
روشن شد از فروغ تو قلب مکدّرم
مینای عشق من زچه از خون لبالب است
خون دل از دو دیده روان گشته در برم
چون صید بر کمند دو زلفت شدم اسیر
گر رانیم ز خود نبود جای دیگرم
این صید پا شکسته به دام تو مبتلا
خواهی به ابروان کش وخواهی بخنجرم
از بعد مردنم بتو دارم ، وصیّتی
بر آستان خویش کنی دفن پیکرم

تا زنده ام ز جور زجفایت کنم فغان
مهر تو چون کنم زجفایت چه بگذرم
با عقل وعشق روز و شبان درکشاکشم
تاترك روی تو کنم و نی میسّرم
عقلم کشد که بگذر ازین راه پرخطر
عشق تو گویدم که قضای مقدّرم
از هرچه گفته شد نبود حاصل و ثمر
مغلوب کرد عشق تو شدعقل از سرم
گرعمر من بماند وعشقت کند افول
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
عمری به کوی تو به جمال تو بسته دل
از من مکن دریغ لطف بیاباز برسرم
دل بسته باغبان به گل وگشت کارگل
برگوهری شناس بود عقدگوهرم

((هدیه))

من تو را ای دوست همچون جان شیرین داشتم
خرّم وخوشدل بدم چون یاردیرین داشتم
باکم ازآن شعله ی جانسوز هجرانت نبود
چونکه جا درسایه‌ی‌آن‌سرو سیمین داشتم

دادهام برگردش چشمان مستت قلب زار
چون کند بیچاره مفلس درجهان این داشتم
دادهام بر رهن عشقت ای صنم ایمان خود
مذهب عشّاق این است ازتو آئین داشتم
در همه صحرای فکرم جز خیال تو نبود
جان و دل وابسته اندرعهد پیشین داشتم
باغبان باهدیه ئی ازگل به خدمت آمده
با دعای صبحدم امید آمین داشتم

((بآه و خروشم))

چگونه دیده ازین مردم زمانه نپوشم
چگونه گوشه نگیرم بدفع خویش نکوشم
زبس دورنگی ازاین مردم زمان دیدم
زدل برون شده صبرو زسربدرشده هوشم
دلم بسینه چو دریاست در طلاطم و حرمان
چوآب دربرآتش چسان نشست بجوشم
چو شمع نارسرا پا گرفته ، می سوزم
زبانه میکشد آتش ولیك، بازخموشم
زسنگ غم دل ما را شکست و ناله نکردم
همی ز طعنه ی مردم بود فغان وخروشم

خمیده قامتم از بار معصیت یا ربّ
ترحّمی کن وبردار این گناه ز دوشم
مرا ازین غم و این ماجرا نما راحت
به باغبان بده از ارجعی نوید و سروشم

((زتیغ کوه شد چون))

الا پائیز آوردی خزان در نوبهار من
برنگ زعفران کردی تو این گلگون عذار من
به بستان دلم گرد ملال از جور پاشیدی
بباد فتنه دادی ای فلك گرد و غبار من
زدودی رنگ رخسار و ربودی نور چشمانم
بسان کهربا شد زرد لعل آبدار من
نسیم سرد سیلی بر رخ مینا و سوسن زد
خزان در باغ آمد ریخت برگ شاخسار من
افق شد تیره از بس گرد باد از هر طرف پیچید
بشد تاریك از او آینه‌ی قلب فکار من
غضب آلوده باد غم برد برگ گل از هر سو
چنان کان موج دریا برد روح از جسم زار من
زتیغ کوه شد رنگ شفق چون تیر خون آلود
مشبّك سینه‌ی گردون ز آه پر شرار من

چمن مستور شد بس برگ خشك انبوه شد برآن

لگد کوب حوادث شد بسان جسم‌زار من

چو شاخ ازبرگ عریان گشت بید ازغم بخود لرزید

مکیدش طفل سرما همچو پستان نگارمن

زسرما شد گل مریم رخش چون بخت من نیلی

زبس از جور گردون خورد سیلی برعذارمن

بشاخ نارون پیچید از نیلوفری تاری

که ایمن ماند از باد خزان اندر کنارمن

گلستان شد چوخارستان همه‌خشکید گلبنها

نبارد ابر رحمت قطره ئی بر مرغزارمن

پریده بلبل از باغ‌ودگرقمری نمی خواند

برآید بانگ زاغ‌از جای آواز هزار من

برآور ای پسر دستی به بنداین آبراازجوی

که خود چون آبشارستی دوچشم‌اشکبارمن

سرخودگیروبیرون شوکه‌این‌گلشن غم‌انگیزاست

که باغ غمفزا هرگز نمی آید به کارمن

تو هم ای باغبان دل‌برکن‌ازاین‌باغ‌بیحاصل

که باغ‌بی گل و بلبل نمی آید به کارمن

****

((قضا و قـدر))

دلبر مه سرشت من عشق تو سرنوشت من
چهره ی دلربای تو کوثر من بهشت من

بهرعبادت ای صنم هرکه رود به معبدی
سجده به قبله ی رخت کعبهٔ من کنشت من

مژه ی استوانه ات مهر تو را نموده حک
چو مهر گج بر دلم همی بود نشست من

نیست شکایتی مرا زجور بی حساب تو
نفس حسود میشود بسان دیو زشت من

ناصح نیک خوی من همی کند ، نصیحتم
عشق تو کی گذاردم گوش دهد نُهشت من

تیر قضا نشان گرفت قلب پراز ملال من
بخاک پات جان دهم که این بود مرشت من

فلک با شک و خون دل خاک مرا نمود گل
قضا به قالب قدر بهرتو ریخت خشت من

بمن بگفت باغبان که من ز باغ می روم
ز باغ اگر برون روم کجا بود نشست من

****

((خلاصه ازاحوال باغبان))

گویم اینك شمّه ئی زاحوال و کار باغبان
چون گذشت اندر زمانه روزگار باغبان
هم ز طفلی بود او را روحی از آزادگی
روح آزادش بشد سرمایه دار باغبان
شد به شانزده سالگی درس دبیرستان تمام
حوزهٔ علمیّه شد درس وقرار باغبان
بد پدر اندر پدر روحانی و دارای علم
خود به شوق حرفه آمد کسب وکار باغبان
خواستم از سعی بازویم کنم تحصیل نان
از شدن سربار مردم بود عار باغبان
باغبانی پیشه کردو زحمت بی حدّ کشید
باغ و صحراء شد تمامی سبزه زار باغبان
هر کسی زحمت کشد لذّت زکار خود برد
بود این زحمت کشیدن افتخار باغبان
صبحدم در باغ شد بابلبل و با گل انیس
جنبش برگ درختان آبشار باغبان
سایه ی بید و لب آب روان و روی سنگ
از پنیر و نان و سبزی شد ناهار باغبان

در سحر در باغ‌بودی آبیاری کــار او
از ستاره ماه روشن شد شام تــار باغبان

الغرض بعد از فراقت ازهمه درس‌وکتاب
شد برای کار دیگر بسته بــار باغبان

بعد چندی راه آهن شد بخوزستان شروع
در جنوب اندر تونل افتاد کار باغبان

بود چندی منشی فارسی در آن کهسار گرم
بد حساب کارها در اختیــار باغبان

حقّ نوشتم حقّ گرفتم حقّ بدادم جملگی
سود جویان در حسد زین‌اختیار باغبان

بر شکایت جملگی در نزد کامپساکس آمدند
زان شکایتها عوض شد راه وکار باغبان

شد بآتش باری اندر آتش کــان تــونل
بود کارش گاه و بیگه انفجــار باغبان

بعد چندین سال روی اندر دیار خود نهاد
شد به سربازی سرافراز از مدار باغبان

بهر سربازی میهن سر بکف مردانه وار
در سنندج شد به خدمت افتخار باغبان

بعد شش مه یاغیان کردند در بانه شلوغ
امر بر گرهان هشت آمد گذار باغبان

لشگر پنج بود از گردان سه گرهان هشت
بود سر لشگر مقدّم کامکار باغبان

در سحرگه امر بر اعزام گرهان داده شد
عازم تعقیب جنگ و جان نثار باغبان

بد حمّد رشید کرد رئیس طاغیان
بود سلطان شاه پور فرمان بدار باغبان

روزی اندر جنگ شد آماج تیر دشمنان
غرقه خون در سنگر افتاد جسم زار باغبان

از پس بهبودی چون آمد به سوی پادگان
شد جهان تاریك اندر چشم تار باغبان

بود شهریور سال سیصد و بیست از هزار
کشور ایران شد اشغال و دیار باغبان

بعد چندی شد دوباره اختر ایران بلند
شد علی شاه ولایت شهریار باغبان

داخل فرهنگ گردید و بشد آموزگار
بعد هفت سال رو بتهران بست بار باغبان

باغبانی کرد چندین سال تا شد باغبان
زین سبب شد باغبانی هم شعار باغبان

حالیا هم مدّتی بنشسته بگرفته ، قلم
می نویسد شعر نغز آبدار باغبان

((لب بر دهان گرفت))

یاربّ چه شد که آتش عشقم به جان گرفت
آن آتشی که شعله ی او آسمان گرفت

خواهم که رخت بر کشم از این جهان برون
خار عمل چو دامن این خسته جان گرفت

سالك بخواب غفلت و شد کاروان به راه
بر پای خیز بانگ جرس چاوشان گرفت

سر زد ز کوهسار فروزنده آفتاب
غافل به آسمان ز ستاره نشان گرفت

ره رو به سوی کعبه اگر می رود چرا
راه صفا و مروه سراغ از کسان گرفت

از آب زمزم از تو وضو کرده ئی ، روا
ناید نماز بر درکژ خصلتان گرفت

در چارسوق شهنه زند جار ایمنی
قاضی به محکمه درم ازاین وآن گرفت

رفتم به مدرسه که بیاموزم ، علم دین
از بحث و قیل و قال مرا خفقان گرفت

در مسجد آمدم که کنم توبه از گناه
واعظ حساب محشر و سودوزیان گرفت

رفتم به دیر ترک، هوی و هوس کنم

راهب بخدعه دامن پیر مغان گرفت

درخانقاه رفتم دیدم ، قلندری

صافی نگشته ، رسم وره صوفیان گرفت

رفتم به میکده که لبی ترکنم ز می

ساغر شکسته دیدم وساقی فغان گرفت

مأیوس گشتم ازهمه بطرب خانه آمدم

آهنگ موسیقی زکران تا کران گرفت

از در برفتم وبنشستم به گوشه ئی،

شوری به دل فتاده و شوقم عنان گرفت

دیدم مغنّی از دل پر سوز میسرود

آواز جانگدازکه شورش به جان گرفت

برخاستم ز جای و بر قصیدم آن چنان

مطرب نمود حیرت ولب بردهان گرفت

گفتا که شاد باش‌دامن شادی‌زکف مده

زان پیش دامنت اجل‌ناگهان گرفت

عیش و نشاط چاره ی هر درد می‌کند

زان راه عشق و عیش‌وطرب باغبان گرفت

****

روح در پرواز و میخواهم از این دنیا روم
هان بساط خویش برچینم از این مأوا روم

گر نخواهی بود نم درملك هستی باك نیست
آمدم بایك اشاره با یکی ایما روم

چون فلك بامن سر جور و جفا آغاز کرد
آن چنان دلخون شدم با چشم خون پالا روم

گریه چون راه گلو بگرفته نتوانم گریست
همچو مروارید اشکم ، تا لب دریا روم

بس ملال آور بود این زیستن در انزوا
اذن فرما چند روزی جانب صحراء روم

زاتش عشقت مرا پر سوخته پروانه وار
چون سمندر اندر آتش مست وبی‌پروا روم

نرگس چشم خمارت دین و دل از کف ربود
با چنین غارت شدن چون از پی یغما روم

کورکورانه به دام عشق تو آمد دلم
کی به دام عاشقی بادیده ی بینا روم

عزّت و مال ومنالم شد ز سودایت ز دست
باتهی دستی چگونه بر سر سودا روم

عمر من بگذشت اندر مستی و نابخردی
مست و نا بخرد چگونه در بر مولا روم

زندگی با یار صادق هر کجا باشد خوشست
یار صادق از کجا آرم بگو آنجا روم
اندرین دیوان هرآنچه گفتم اشعار بدیع
مقصد آن نبود کەازگفتار خود بالا روم
هرکس این اشعار خواند ازفکرخود جوید نظر
من که بودم چون سرودم بر در دانا روم
بزمگاه باده نوشان باغبان جای تو نیست
چون نه ئی پابند دنیاگفتنیم هرجا روم

((پایان منظومه ها))

بذکر دو قصیده از قصاید سرود های مرحوم حاجی شیخ مهدی قا و نون که جدّ اعلای باغبان است و ذکر آن مرحوم در مقدّمه این دیوان باختصار نوشته شده ، قصیده ی اوّل ، در مدح حضرت موعود امم جلّ ذکر و ثنائه و قصیده ی دوّم مخّمس در مدح امیر المؤ منین حضرت علّی بن ابیطالب (ع) ٠

((قصیده در وصف حضرت موعود جلّه ثنائه))

اشعات طلعت ذات حقّ چه نمود کشف تشرقی
روحات جملەی ماخلق بهواش یافت تعشّقی

ز جمال غیبی ما عرف بگشود پرده قد کشف

به یکی تجلّی معترف به‌جهان‌فکند تحرّقی

صفحات عرصه‌ی‌کن فکان شده‌پربها زبهای آن

بمکان زخلوت لا مکان بفکند عکس تحقّقی

بتصورات ظهور او به توافرات سرور او

بتذکرات شکور او شده عالمی به تشوّقی

بصفات لاحد ذات او احدیتش ازل و ابد

صمدیّ و سرمدییش‌سزد بتوجّهی به تعلّقی

بخرامدار بریاض جان بهوای اوهمه عاشقان

فکند در رهش ارمغان‌دل ودین‌برسم‌تصدّقی

رخ نیکوی قمشعشعش‌خم‌گیسوی‌متسلسلش ،

شده کفر ودین مترکفش نه فراغتی‌نه‌تعمّقی

همه ممکنات صفات او همه کائنات جهات او

همه کن فکن ولهات او به یکی نگاه‌تعشّقی

سرما حقیقت‌همای هو شود از تفیّض انّه

زکفش هرآنکه تشرّبوا کئوس نبید و تروقی

ازل و ابد همه متّحد بوجوداوشده معتمد

که بجزولاش همه مستعد بتشرّعی بتطرّقی

بلقای‌اوهمه‌قدسیان شده‌محوومات ونعوتخوان

بسرای او زکروبیان به تسبّحی به تملّقی

به ثنای حضرت او کنون بسرای نغمه تو قا و نون
همه دم چو بلبل خوش شگون بتغنّیات وتنطّقی

((درمدح حضرت علیّ بن ابیطالب (ع)))

" مخمّس در نه بند "

(بنـد اوّل)

دگرم فکنده شرر بجان اشع لقات علی علی
دگرم نموده بدل مکان حشم ولات علی علی
زتجلّی رخت این وآن شد محوومات علی علی
نکند ثنای تورا بیان همه ممکنا ت علی علی
که توئی مظاهر لامکان بصفات و ذات علی علی
نه مراست کنه تومنکشف که ثنای کنه هیتیت کنم
نه مراست قدس تومتصّف که ملای قدسیتت کنم
نه مراست نعمتی از شرف که ادای نعمتت کنم
نه نقود جان بودم بکف که کنم فدات علی علی

(بنـد دوّم)

توئی آفتاب سپهر دین که جهان شده ز تو پر بهـا
توئی علّت همه ماءوطین که عیان نشده زتوآیه ها
توئی داور زمن وزمین که زمان شده ز تـو با نـوا
توئی سرّذات خدا یقین که بیا نشده زتوآیه ها

چه خوشا زدم واپسین دهیم نجات علی علی

(بند سوّم)

چه ظهور نور تو از ازل شدی از ارادت لم یزل

نه بدی بذات تویکخلل بهیقین تورانبود مثل

که توئی یگانهوبیبدل تومقدّسی ز همه ، علل

دل خسته گان همهپرملل‌نزند زقهرتودماجل

بیکی نظاره کنی توحلّ همه مشکلات علی علی

(بند چهارم)

بحجاب غیبی لامکان تو بودی که بانگ صلا زدی

بجواب طبل الست آن تو بودی که کوس ولا زدی

بفراز کشورهائیان توبودی که رایت ها زدی

بجهان جان جهانیان تو بدی که ضرب ولا زدی

به یقین حقیقت انس و جان بودت صفات علی علی

(بند پنجم)

بصدور مسند ما عرف توئی داور ای شه لو کشف

زتو ماعرف شده معترف توبانبیا همه ئی سلف

زتوکعبه آمد مباشرف زتو شد ز کعبه فزون نجف

که دری شده نجف ازصدف بصفات حقّ توئی متّصف

مه و خور زتو شده منخسف بتجلّیات علی علی

(بند ششم)

چه نظر بجانب هائیان کنی‌ازهوئی‌یت خویشتن
سروجان پی ارمغان فکند در رهت از بدن
بکمال حقّ توعارفان همه محوومات وفروبه تن
بد یارعشق توعاشقان‌همه‌گشته‌فانی‌و محتزن
برسان بجان فنائیان اثر بقات علی علی

(بند هفتم)

توئی آنکه سوره‌ی‌هل‌اتی‌زخدابشأن تو شد ثنا
توئی‌آنکه‌آیه‌ی قل‌کفی‌بصفاتت آمده بر ملا
زتوماخلق‌زتوماسوی شده معتمر شده پر بها
به یگانگّی تو وخدابخدا دوئی نبود سزا
نه ئی‌گرخدانه‌ئی زوجدابه تعلّقات علی علی

(بند هشتم)

بطفیل هستی‌وحدتت شده خلقت دوجهان عیان
بشئون اقدس رفعتت بخدا خدا شده‌مدح‌خوان
به مقام‌علوی همتت که تواند آنکه کند مکان
شده قاونون پس مدحتت همه‌دم بنغمه چو بلبلان

بامیدآنکه ز رحمتت دهییش برات علی علی

(مناجات در مثنوی)

ای خدای پرعطای کاردان
ای که هستی خالق کلّ جهان

پاك یزدانا توئی پروردگار
برگنه کاران ، توئی آمرزگار

یا ربا ذکر توگویم ابتداء
چون تو هستی گمرهان را رهنما

یا ربا بنگر بگرداب فنا
کشتی بشکسته ی عمر مرا

یا ربا من بنده ی شرمنده‌ام
ازخجالت سربزیر ، افکنده ام

عاصی و بیچاره و زارو حقیر
بار الها دست این مسکین بگیر

یاربا بر ذات پاکانت قسم
هم به قرب جمله خواصانت قسم

بی سرو سامانم ای حیّ قدیر
عذر من بپذیر ای پوزش پذیر

یاربا برنام یکتائی تو
بر همه دانا و بینائی تو

دستگیری کن که هستی دستگیر

از کرم دست من مفلس بگیر

چون شود هنگام پرسش از عمل

نامه اعمال منقوش از خلل

امر تو جاری به هر وحش وطیور

قادر وغفّار وقهّار وغیور

دست حاجت بر درت ای بی نیاز

بهر بخشش کرده این مسکین دراز

از کرم یارب تو محرومش ، مکن

چون توئی بخشنده اندرکن فکان

هم بیارب یارب شب زنده دار

هم بامید دل ، امید وار

هم به حقّ عاشقان پاکباز

هم به حقّ محرمان کوی راز

هم به واپس ماندگان ازکاروان

هم به طایرهای دوراز آشیان

هم به مظلومان دلگیر ازالم

هم به مقتولان زدژخیم ستم

هم به اشك مادران داغدار

هم به معصومی طفلان نزار

هم به آه سینه ی مردان پیر

گر بود در ضعف ورنج وغم اسیر

رحم کن بر خلق ایران ای خدا

پرتو افکن بر فقیران ای خدا

ساز کوته دست دونان دغل

تا نیاید بندگانت را خلل

بندگانت گر همه قاصر شوند

باز بر درگاه تو ناظر شوند

ابر رحمت از تو باران بهار

بارشی فرما به دشت وکوهسار

ما گنه کار و تو دریای کرم

این ذلیلان را تو فرما محترم

ما بطوفان مانده در دریای غم

ده نجات این بندگانت از کرم

نعمت ارزان کن تو بر ایرانیان

ای که هستی رازق وروزی رسان

کردگارا هست لطفت بی عدد

ما تو را خوانیم اللّه الصّمد

اشهد ان تشهد اشیاء،

انّك انت العلی الا علا

ای خداوند رئوف مهربان
کن قرین رحمتت این باغبان

((منظومه پایان گرفت))

منّت ایزد را که عمرم زین جهان پایان گرفت
این دل آشفته از شوریدگی‌سامان‌گرفت
درد و رنجی راکه دردل‌سال وماه وروز وشب
صبح امیدی دمید و دردمن درمان‌گرفت
رهزن ایمان شبیخون زد که ایمانم برد
شهنه بد بیدار و ره بردزد بی ایمان‌گرفت
دل زنیرنگ و ریاو خود پرستی دور شد
راه یك رنگی سپرد زندگی آسان‌گرفت
هرکه را گفتم که یارم یار بودم با وفا
راه نیکی گر بجوئی راهی از انسان‌گرفت
مدّعی گفتا که من راه وفا طیّ می کنم
بارها دیدم ره جور و جفا ، پنهان گرفت
گفت حاجی من بکعبه رفتم و خالص شدم
دیدم او هم خدعه ها کرد وره‌نقصان گرفت
روز این مردم ز تبلیغ و تظاهر شد سیاه
آن یکی برعکس حکمت در رهٔ ایمان گرفت

هرطرف روی آوری آنجا تظاهر بیشتر

رونقی دارد که ازاوعالمی نقصان گرفت

شور چشمی طبیعت جمله تقلیداست و بس

کی امان ازچنگ تقلید و ریا بتوان گرفت

آن فلانکس بافلان گوید شوم قربان تو

درغیابش غیبت و بدگوئی ازاذهان گرفت

واندگر گوید که من عبدم عبیدم چاکر هم

با زبان چاپلوسی سبقت ازآنان گرفت

پاك یزدانا جهان ازاین تظاهر وا رهان

مرکب شید و ریا از چه چنین جولان گرفت

درد اندر دل فراوان کی توان گفتن سخن

هرنیوشنده سخن درگوش خود نتوان گرفت

این گله از خویش باید یا ز افراد و زمان

گر کنی اصلاح خویش ازدیگران آسان گرفت

این سخن را نیست سودی گفتن ازاین بیشتر

بالاخص دیوان توای باغبان پایان گرفت

شد تمام اوراق این دیوان ولی ناگفته ماند

بی شمار از گفتنی ها کز زبان نتوان گرفت

(با تائیدات خداوند متعال این دیوان پایان)

(پایان پذیرفت ، "انتها")

" باغبان "

((درخاتمه دیوان باغبان))

ای پروردگار بی نیاز این بنده نیازمند بدرگاه احدّیتت بادست نیاز آمده ، و از تو مسئلت دارد عطای قدیم و لطف عمیم و کرم بی منتهایت را که بر جمیع بندگانت رحم فرمائی ، و این مسئول را اجابت فرمائی ، پروردگارا باگناهکاری و عدم پرهیزکاری هیچ نداریم ، جز شرمساری و سری که از خجلت و انفعال بر زیر افکنده ایم ، که را بخوانیم که نامی از اسماءمبارک تو نباشد ، و بکدام جهت توسل جوئیم که وجود واجب الوجود تو حکومت نکند ، و چگونه سپاس گویم تورا که لم یزل و لایزال بود و هستی ، و این ذرّه بی مقدار را موّید فرمودی که این دیوان ناقابل را برشته نظم درآورم و او را به پایان رسانم ٠

و امّا بعد افضل ستایش و اعظم نیایش این بنده به پیشگاه پروردگار این است که ابتدای سرودن این دیوان ، و باقلبی آکنده از مهر میهن عزیز و با اعتقاد کامل بوجود حضرت خدای بزرگ جله جلاله و مومن به نبوت محمد مصطفی خاتم پیامبران (ص) و عترت پاکش امامان معصوم پیشوایان مذهب خونین تشیع مسئلت مینماید که از عنایات لانهایه اش ملت ایران و ایران شیعه به اوج ترقی و تکامل و

تعالی نائل شوند ، این دیوان خاتمه پذیرفت و از درگاه
ربّ غفور طلب تائید مینماید ، انشاءاللّه ۰

* باغبان *

بتاریخ بیست و نهم بهمن ماه ۲۵۳۶ شاهنشاهی مطابق
دهم شهر ربیع الاوّل ۱۳۹۸ هجری قمری ۰

* * *

فهرست مطالب

فهرست دیوان باغبان بشرح زیراست این دیوان عبارت است از یکهزار و نهصدبیت که ازمنظومه هاو قصیده وغزل و مخمّس و رباعی و مثنوی تشکیل و تنظیم شده ودارای هفت فصل است ٠

((عنوان))	((صفحه))
فصل اوّل = مقدّمه در ستایش باریتعالی	۳
فصل دوّم = سخن در بارهٔ عشق	۱۰
فصل سوّم = معرّفی دیوان باغبان	۱۳
فصل چهارم = منظومه شروع بنام خدا	۱
فصل پنجم = منظومه بحروف الف با	۳
فصل ششم = مخمّس و رباعی	۵۰
فصل هفتم = منظومه عشقی	۶۲
راز گردون	۶۳
حمرو تقدیر	۶۳
راز طبیعت	۶۴
شکوه از شکستن عهد	۶۶
در بی اعتباری دنیا	۶۷
منظومهٔ صبا	۶۸

عنوان	صفحه
آزادی	۶۹
از یك، شب	۷۰
آرزو	۷۱
منظومه	۷۲
آینه	۷۳
سئوال	۷۴
شفا	۷۶
مرغ پریشان	۷۶
نگاه	۷۷
وصال	۷۸
ای رفیق	۷۸
ستاره	۸۰
روز خرّم	۸۱
شبی غمبار	۸۲
آبله پاگردیدم	۸۳
مثنوی	۸۴
معروف به شیدائی	۸۸
من قانع و درویشم	۸۹

عنوان	صفحه
ز صفا باصفاتری	۹۰
همه از یار گویند	۹۲
مثنوی	۹۴
زحمت میار	۹۷
در جهد و کشاکش بودم	۱۰۰
نمیکند پسر هیچکس ترا پسری	۱۰۱
در راه زندگی	۱۰۲
حقیقت	۱۰۳
موسم افغان گذشت	۱۰۴
راه بر باد صبا خواهم گرفت	۱۰۷
مرد خدا شو	۱۰۸
نیست رهائی	۱۱۰
ساقی نامه در وصف گل	۱۱۱
چرا داری هوای چیدن گل	۱۱۴
ساقی نامه	۱۱۴
نوید نجات	۱۱۷
همه مهمان بهارند	۱۱۸
دعاکن	۱۱۹

عنوان	صفحه
هوای دیدن باغ	۱۲۰
جاوید در بستان تما می	۱۲۱
همچو گل پرپر شدم	۱۲۴
پروانه کو ؟	۱۲۶
مهمانت کند	۱۲۷
تعریف بهار	۱۲۸
عید نوروز	۱۳۰
تیر دعا	۱۳۰
بهارت باد خرّم	۱۳۱
بهر همه مهیّا	۱۳۲
نرد محبّت	۱۳۳
سیر صحاری	۱۳۴
بهار آرد شکوفه	۱۳۵
چرخ کجمدار	۱۳۶
بلبل ز فراق گل	۱۳۷
گذشت عمر	۱۳۸
این باغ گلزار منست	۱۳۹
بباغ آید	۱۴۲

عنوان	صفحه
غم بدل جاگرفت	۱۴۴
برچید و رفت	۱۴۴
راه حقّ اگر جوئی	۱۴۶
گفتا همه بر خیزید	۱۴۸
همه یك روح بوده ایم	۱۴۹
خروش و هم هیاهویم	۱۵۱
زبازو توان رفت	۱۵۲
هرلحظه می گذارم	۱۵۶
هدیه	۱۵۷
به آه و خروشم	۱۵۸
زتیغ کوه شد چون	۱۵۹
قضا و قدر	۱۶۱
خلاصه از اصول باغبان	۱۶۲
لب بر دهان گرفت	۱۶۵
قصیده در وصف حضرت موعود	۱۶۸
قصیده در وصف حضرت امیر	۱۷۰
مناجات در مثنوی	۱۷۳
خاتمه	۱۷۸

پایان